563

۱ یوسف زلیخا (دکھنی)

یہ نسخہ سلطان محمد قطب شاہ کے کتابخانے کی کتاب ہے

کاتب کا نام مولوی محمد ہے

یوسف زلیخای جامی

بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا
به نعمت‌های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان
زبانم را ستایش‌پیشه گردان

ز تقویم خرد به‌روزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

ولی وادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبانم کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را چو سرانجام نماندا
وزان نامه بخیر نامی نماندا

وزین خمخانهٔ شیرین فسانه
نمی یابم صدای زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

چو رفت از دست جمع و جام ساقی
بجا جز خم نمانده هیچ باقی

نه بینیم پخته زین بزم خامی
که یابند بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام آن الهی که چشمهٔ روشن مهر الهی یای نوازش یکی قطره‌ایست و دفتر مطوی سپهر از آیات کمالش یک ورق نوشته

بنام آنکه نامش حرز جان‌هاست
ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست

زبان در کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را از وجود او مبدء روی
هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن موی بار آشیانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا
توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم
زمین را از زیب انجم ده مردم

مرتب ساز سقف چرخ دوار
فرازی چار دیوار عناصر

جلاف غنچهٔ گل را نافه بو بند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب باف بوستان بهاری | قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش با همت بلندی | به پستی افکنی هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روزه و محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آب داری

ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرفان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش [illegible] افروزان افتاب است | که ذره ذره از وی نوریاب است

گر از خورشید وجه دارد نشانی | فتد در عرصه تا بو و نشان کوی

مجاز آن منت هستی نه آید | که هست و نیست را هستی ده آید

ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بیابی وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمش ذره بیرون نیابند

مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه تر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند تا نیست | بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رای است | طلب در راه او بی دست و پای است

چو خیزد و صد همت صفت [illegible] | بود در بارگاه لایزالش

قوله ز شکرش پر شکر کام شکرفان شکرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی بزرگ که مراد
از شاکران است و تلخ حرفان کنایه از ناشاکران و لفظ شکر اول بضم شین و سکون کاف
بمعنی سپاس باید خواند و ثانی بفتحتین معروف ای دهان شاکران بسبب توفیق یافتن
برای شکر او تعالی شیرین و پر شکر است و عیش ناشاکران از سبب نایافتن توفیق شکر تلخ
و بی مزه است ۱۲ شیخ مولوی محمد قوله ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان و در بعضی از نسخ
بجای زهر تلخ و بجای تلخ زهر واقع شده یعنی از قهرش تلخ عیش زهر حرفان و این نسخه
[illegible] ۱۲ شیخ عبد الواسع قوله مجاز آن منت هستی نه آید هستی ده یعنی بخشنده و هست
[illegible] از حق تعالی باشد بموجب کریمه [illegible] از اسامی حق تعالی است بر
منت [illegible] او هست است و هستی او هست کننده و معدوم [illegible] ۱۲ شیخ قوله ز بام
آسمان تا مرکز خاک اگر صد ره بیابی وهم و ادراک فرود آیند یا بالا شتابند ز
حکمش ذره بیرون نیابند [illegible] فرود آییم و بالا شتابیم یعنیه
[illegible] شیخ و در [illegible] بجای [illegible] فرود آیند و بالا شتابند
بصیغه جمع واقع شده و مطلع [illegible] اشاره [illegible] لا یتحرک ذره
الا باذن الله ۱۲ و در بعضی نسخه بجای آبداری آب یاری واقع شده و آب یار
[illegible] انگشت [illegible] کند و سیراب [illegible] ۱۲ اکثر [illegible] ۱۲

به بین در رقص ازرق طیلسانی | ردای نور در عالم فکنده

همه دور شبانروزی گرفته | ز مقصد راه فیروزی گرفته

یعنی عقل را در دریافت کنه ذات و حقیقت حق کاهی حقیر حیران است که ما عرفناک حق معرفتک
که از مرز ... و علو قیت ... خالقیت حق تعالی ...

زبی چونیش چون و چند نا بست — بلند ان با علو قدر او پست

خرد در ذات او اشفته رایی — طلب وز راه او بیدست و پایی

چو خیز وحدت صفت جلالش — بود در بارگاه لا یزالش

اگر نه بند بلطف خود قدم پیش — شود زودوری ما و مبدم بیش

ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مست خموشیم — کنیم اینه از زنگ تو پوشیم

زبودی خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

در صفت ولایت ... باری تعالی ...

ولایاتی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زامیزش خاک — بپر از کنگره ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته

جناف غنچه گل را نافه بو بند — ز گل بر شاید گلبن حلی بند

قصب بافی و بستان بهاری — قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش بر همت بلندی — به پستی افکنی هر خودپسندی

قوله ولایاتی که درین کاخ مجازی یا کاف ... بلند ... و برورش و بنای بلند ... قصر خوانند ...
کشف اللغات ... مجازی ... مرکب ... فارسی ...

فرود آیند یا بالا شتابند — ز حکمش ذره بیرون نیابند

مبرا ذاتش از چونی و چندی — منزه تر ز پستی و بلندی

ولی هر یک چو از جنبش جدا نیست | بچوگان ارادت گشته رقصان

یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده

یکی شد گرم از یکی هنگامه روشن | یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن | کزین جنبش نیارند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه | میان راه در و پا را سودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن روشنده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری | بهر یک روی اندازی [illegible]

خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن

علم بر وهم سرگشتگی کن | رخ وحدت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی راهیست | بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی | که باشد نقشها را نقشبندی

یعنی مرد صالح و نیک سرشت و خوب خلقت

بلوح گر هزاران حرف پیداست | نیابد بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه خوبان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک استادی بنا خاست | که آن از دست دانایی سرشت است

ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی

[illegible] | بصانع چون نه ای مشغول خاطر

[illegible] | [illegible]ص کارگر از کار بگذار

[illegible] | [illegible]بار تو جز با کارگر نیست

[illegible] | [illegible]دو ختم کارت بر سعادت

[illegible]استبعادی ازین [illegible]

[illegible] | [illegible]یم نیستی آزاده بودیم

[illegible] | [illegible]یدایت گل مالت کردی

[illegible] | [illegible]داری ندا ای رساندی

فرستادی بکار روشن خطابی | [illegible]رو نهی فرمودی خطایی

میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم

ولی هر یک چو از جنبش حیاتی | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
یکی شد گرم از هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشته دولت گسسته
چنان کز مند در منزل بریدن | ... جنبش ...
ز رنج راه شان فرسودگی تن
چه داند کس که چندین در چه کار است
بهر دم تازه نقشی می نماید
عنان تا کی بدست شک سپاری
خلیل آسا در ملک یقین زن
کم بر وهم سر تک بر شکی کن
یکی این و یکی وان و یکی کوی
ز هر ذره بدو روی رایت است | بر ابطال وجود او برا...
بود نقش دل هر هوشمندی | که باشد نقشها را نقشبندی

بلوح گر هزاران حرف پیداست | نیاید بی قلم زان یک الف راست
درین ویرانه خوبان یافت خشتی | برون از قالب شکلی سرشتی
نخست از کلک انگشتان تو ... | که آن از دست دانایی سرشت است
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بگذار
دم آخر کزان کس بگذرد ... | سر کار تو جز با کارگر نیست
بدو از آنچه روی ارادت | وزو جو ختم کارت بر سعادت

در بیان ... احتیاج ... ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز هیچ هستی آزاده بودیم
نخست از نیستی ما را است کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی ما رهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودی بما کم سپردیم / بجا فرمودی اما پا فشردیم

تو کردی تشنه ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

بران نور از کرم پوششی نیست / چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

ز ما کوشیدن و خود در خور خویشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرق / ز دانش تا بنادانی چه فرق

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

وزان تنگی که ما با خویش داریم (?) / ز رحمت سوی ما بگشا دری

از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بپایان بر بروان همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم این دو سبحه (?)

من آن امی عجم کز دانه دانست (?) / فسون و حشتم افسانه تست

توی کاسباب کلامم ساز کردی / در نعمت بروی‌ام باز کردی

کرامت کردی از خدمت لبیدی (?) / بتوفیقم چو دم سر بلندی

براهت سرمه‌سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشمم راه بینم

زبانم راندی کز خود کشودی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

نه دندان را ازو کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من مگردان / زبان من زبان من مگردان

ز کلکم گر چه حرف خطایی / کزان پیش آیدم چون و چرایی

خط عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان منفعلی در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی پامال / ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد نکو نیست / از آن گل به که دور از رنگ و بو نیست

چو غنچه یک قلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانم بیکدل داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه همچو پسته یکمغز خندان / چو بادام دو مغز از آرمندان

چو خوشه پرور صد دانه در بر / ببر واشه ز صد تیغش هر سر

چو غنچه یک دل آمد بروی از خار / نیابد با هزاران خنجر آزار

[illegible]

ازین سوداء ازین کسته وزاری متعجب است و لفظ نشاید ... قطعیت است
زیرا که استغنای حق ... ازین مستغنی است و از من به پیغمبر علیه السلام درود
[illegible]

گناه من اگر از صد برون است
هزاران بار زان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر کلبرگ که کردم سرخ دیده
کنون از هر قطره خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم
از آن رو اشک خون آید برویم

نظر گر سعی در پی آهم کرد
سرشک آنی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت
همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا رسیم انشا ید بسوی
رسیدن از من به پیغمبر درود

در نعت خواجه کون خاتم رسالت ...

محمد کش قلم چون نامور خفت
ز میمش حلقه طوق و کمر ...

خط لوح عدم زان حرف حک شد
از آن هر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آگه
خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس زوست روشن
ششم روزنی از هشت گلشن

چو یار است از خلال دا...
سر دین پروران شد یار ...

[illegible]

[illegible]

چه نام این است که در دیوان هستی / برو نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ازو حرفی بر آید / دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نام این است نام آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد بعالم نسل آدم / مکرم تر وی است از هر مکرم

خدا بر سروران سرواریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کآتش / برو شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گویی / کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جانش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ یحیی العظامی

ببالا سایه بان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چتر آفتابش

[illegible]

[illegible]

ز قدر او بعضی از قدر و شأن آن شب لیلة القدر اگرچه شب بزرگ است یکیست ... ازانکه لیلة ... دو نمونه ... در لیلة القدر ...
... قبول است و در آن شب حق تعالیٰ ... رضا ... است ... قرب ... و ...
... روشن تر است ... براتی ... که ... زیرا که ... هزار فرشته ... براق ...
... لیلة ... سوز ... که ... لیلة ... منور گشت ...

نگاه دار او دین درد از ما بی — که تا یابد بهر دردی دوائی
دوائی جان جامی درد او باد — دلش همواره غم پرورد او باد

در صفت معراج آنکه آفتاب رفیع الدرجات و از عرش سایه است
واز معلای قدر او ... عرش و حضیض فرش سایه است

شبی دیباچه صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر — ز نور او برات لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور — بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسمار ثوابت چرخ مینا — به بسته در جهان درهای او با
گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر باهم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب — گریزان روز محنت زو شبا شب
وران شب ابجر ... اهل تلبیس — سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

چو مه را بر سپهر تیر اشارت — ز دو از سایه معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقه ماه — چهل را ساخت شصت ...
بلی چون داشت دستش بر قلم ... — رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
نبودش خط ولی زد خط تعجیل — بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد — جهان از سایه سرو وی ...
ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود از جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک هم چون زمین چون سایه وارش — ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست — بمشت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زان چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه در پر — شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ — محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کارش — نشد ظاهر بجز کامل عیارش
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار از او چار یارش

کلا به لباف فاری ... و ... مبارک ... در واقع ... وارد
یعنی در خدمت استاد ... چون افتاب ... در رفتار ... فلک گفته اند ... که فرس
افتاب ... با عتبار تدابیر ... منسوب ... که فلک ... اعظم ... ابر
مشرف کرده ۱۲۰ انتهی س
ضمیر شین زدوش مضاف الیه راجع بجانب ... سرعت ... رسید ۱۲ ...

زدوش در نیم لحظه ملک گستر	زدود رگاسه سم حلقه بردر

۸

بسیح راه عرشت ... فارسی یعنی ... اماده ... اما
لفظ ... در مصراع دوم ... مصراع اول ... لفظ بسیح
...

وز آن پس قصر باتم ساخت	ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش پروین لعب کرد	به نسر و نظم خود او را ستود

گرفتار ... و ... تمام ثوابت ... در لفظ طایر ... پروانه
قرار داده ... در لفظ ... افتادن ... قرار فرموده الغرض
که به اهل افلاک تعظیم او ... آوردند ... حق تعالی ... عقل جزوی ... کمراه ان
... سلطانه

دلش بیدار چشمش در شکر خواب	ندیده چشم بخت این خواب درخواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر	سبک رو تر از این طاوس اخضر
برو مالید گای خواجه برخیز	که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون انگیز مان زین خوابگه رخت	تو بخت عالمی بیدار بر تخت
بسیح راه عرشت کردم اینک	براقی برق سیر آوردم این
جهنده بر زمین خوش خوش بادپایی	پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل فلسفی افلاک گردی	چو فکر هندسی گیتی نوردی
بدست کس عنان او نسوده	نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز تبان وارد فراغی	ندیده ران او اسیب داغی
گرفتی باسبقت اختر برخوردل	گرفتی شغل او گردون بگرد
زدین بی رنج پشت باز دیش	ندیده رنج از کس پشت و ریش
از آن دولت سرا چون خواست	خرامان شد لعمرک خانه زین
شد از سبحان گردون صلا ده	که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن برق برق زنگ	زمکه سکه بر اقصی در دم

اقصی نام مسجد ... که ... المقدس ... حضرت داود ...
... حضرت سلیمان ... مسجد اقصی
... قرآن ... قال الله تعالی سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی ... فلک
اول ... عرش ... انتهی س

کلاه بر نقلاف فارسی ... در واقع ... و ...
بعضی در خدمت استادان ... چون افتاب در رفتار ... فلک گفته اند ... که فرس
افتاب است باعتبار تدویر ... منسوب ... والغرض که فلک ... اعظم
مشرف کرده ۱۲ منه

ز دوش در نیم لحظه ملک گشت — ز دور کاسه سم حلقه بر در
وز آن مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه — چو هاله خیمه زد پیرامنش ماه
کشیدندش بر جبین داغ غلامی — بر آمد ز انگشتش نام تمامی
وز آنجا شد ببالا تیر سبک خیز — عطارد را بفرق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ — بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد جستن بازی کلاهش — چهارم چرخ ... آورد آفتابش
چو شد بر چرخ چارم آن شهنشاه — بخورشید جاه و افسر و گاه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام — گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
چو بر چرخ ششم شد منزل ... — ز جان مشتری برخاست ...
فشاند از لعل لب بر مشتری ... — شد از گوهر چو حقه مشتری ...
بهفتم کاخ چون نعلینش سود — زحل حل یافت هر مشکل که بود
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند — بنثر و نظم خود او را ستودند

... و در لفظ ... نام ثوابت ... پروانه ...
قرار داده ... فرموده الغرض
که جمله افلاک تعظیم ... حق تعالی ... عقل جزوی ... گمراه ...
... ۱۲ منه سلطانیه

ولش بیدار چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت این خواب در خواب

قوله وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه فلک اول قمر در نفس ... منقول ... رنگ
... سایه کوه قاف که زمردی است بر او افتاده ... فیروزه ... خرگاه و الله ...
ماه است و فاعل ... زدن ... خواجه ... ضمیر زدن ... عبارت از متصل
شدن است و در بعضی نسخه ... معجزه ... یعنی ... آن حضرت ماه آمده ...
و شرف ملازمت او را دریافت و این امر ... زیرا که ... معجزه
او بر زمین ... کمال ... و بیت آمده مربوط ... و تقریر
شد یعنی ... فلک بالا رفت قمر را ... غلامی ... چنانچه ...
بعد از رفتن ملک ... حبشی ... است ... و یا آنکه چون ... خدمت
مشرف کرده ... تشریف غلامی یافت و نام کمال او را بر آمد که عبارت
از شب چهاردهم است ... تمامی ... معجزه ... باشد
که آن نقصان ... شب ... مرفوع شد قوله ... زهره نام یکی از کواکب است
که او را مطربه افلاک گفته اند ... خواجه عالم ... شفاعت ... امت
مامور اند و زهره ... نام زنی است ... اسم اعظم
از زبان ... آموخته بالا رفت و حقیقت آن ... او به سبب ارتکاب
گناه کبیره ... کواکب ... یافته ... و دامن ...
و چنگ انداز ... دیده ... ۱۲ منه قوله کشیدندش بر جبین ...
... ماه ... روشنایی ... آن حضرت ...
از نور ... روشنی ... تمام گشت ۱۲

شد از سبوحیان گردون صلاگو — که سبحان الذی اسری بعبده
رو از سم آن برق برق رفتار — ز مکه سکه بر اقصی ...

... نام مسجدی است که ... بیت المقدس ... حضرت داود ...
... حضرت سلیمان ... مسجد اقصی
... قرآن ثابت شده قال الله تعالی سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی ... فلک
اول ... ۱۲ منه

[illegible]

ز مهر شمع رویش نسر طایر
چو پروانه ز گرد وی گشت دایر

فتاد از شوق سر و دل پایش
چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشوه انداز
بیا انداز عرش افکند اطلس خویش

وز انجا چون نشاخ سدره رو جست
ز پر بدین پر جبریل شد سست

تبد میرش سرافیل از کمین جست
ز رفرف جمله آمیخ بود جنبش

چو رفرف شد مشرف از وجودش
گرفت از دست رفرف عرش

بدست عرش تن چون حرقه بگذاشت
علم بر لامکان بی حرف افراشت

کلی بر وند زین دهلیز دولت
بدان درگاه والا دست برد

جهت را مهره از ششدر برد بند
مکان را مرکب از تنگی جها بند

مکانی یافت خالی از مکان گشت
که تن محرم نبود انجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست
وجوب الایش امکان او شست

یکی ماندان هم از نعت یکی پاک
ز لیبایی برون و ز اندکی پاک

بدیدان کز حد دیدن برون بود
مپرس از ما که کیفیت که چون بود

نه چندین کنجد آنجا و نه چونی
فرو بند از کمی لب و از فزونی

[illegible]

قوله زنگ‌ای لاله میراب بسبب استغراق بتحقیقات ذاتیه و صفاتیه که داغ عشق بر قلب صنوبری او ... و درصیغه استقبال روز قیامت است که باعث لقا خواجه عالم صلی الله علیه وسلم ... مراد دیدار روحانی است ...

شنید آنکه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از و کام و زبان را | نه همراهی از و نطق و بیان را

[illegible] ... دست دل اگر نه انگشت

[illegible] ... عقل در صحرای او لنگ

[illegible] ... زین گفتگو باید بریدن

[illegible] ... دریای جان فرسا برون

[illegible] ... ختم کن والله اعلم

[illegible] ... شفاعت کردن ...

[illegible] ... یا نبی الله تر حیم

[illegible] ... دوران چرا غافل نشینی

[illegible] ... خواب چند از خواب

[illegible] ... که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما روز کرد آن | ز رویت روز ما فیروز کردن

بتن در پوش عنبر بوی جامه | بسر بر بند کافوری عمامه

[illegible]

چو حرف شاه در لفظ ... زود اشارت که بر حرف سواد این ایب کم ... دور

قوله چو شد بر چرخ اطلس ... اطلس ... از نقوش و چرخ اطلس فلک تاسع مسمی بعرش و فلک الافلاک و او را چرخ اطلس از آن گویند که از نقوش کواکب معرا است ...

چرخ اطلس عرش را گویند ... فرش ...

[illegible]

شنیدم آنکه کلامی بی آواز	معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از او کام و زبان را	نه همراهی از او نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت	ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ	سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتش برتر است آن ور شنیدن	زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای	وزین دریای جان فرسا برون آی
وزین مشکل نگویایی مزن دم	سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم	ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی	ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز	چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی	که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان	ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه	بسر بربند کافوری عمامه

مصراع ثانی بیان مصراع اول است یعنی گیسو را فزود آویز ... [illegible]

[illegible]

فزود آویز از سر گیسوان را / فلک سایه بها سر و روان را

ادبی طالبی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

زحجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی زپا افتادگانرا / بکن دلداری دلدادگانرا

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز ذره سوی تو رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغ از جان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک از چشم بیخواب / حریم آستان روضه ات آب

گهی رفتیم از ان ساحت غبار / گهی چیدیم از ان خاشاک و خار

از ان نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

[illegible]

١٠

قوله چو چوگان سر فگنده ... ابیات متفرع است بر ما سبق ... [illegible]

[illegible]

در ذکر حسن ... خواجه ... ذکر الصالحین ... [illegible]

و ذکر او ... استمطار ... [illegible]

کتاب فقر را دیباچه زر است / سواد نوک کلک خواجه ما ست

کتاب فقر ... یعنی کتاب فقر را ... [illegible]

[illegible]

بجای بر ستون قدرست کردیم | مقام بر آستان در خواست کردیم
زداغ از زوبیت باد دل خویش | زدیم از دل بر قندیل آتش
کنون کر تن نه خاک آن حریم است | بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود در مانده ام از نفس خود رای | به بین در مانده چندین به بخشای
اگر بود ز لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکند از راه ما را | خدا را از خدا در خواه ما را
که بخشد از یقین اول جهانی | وبد آنگه بکار دین ثباتی
چو بول روز رستاخیز خیزد | با آتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما | ترا اول شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری پیش | بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در ذکر حسن ... ذکر الصالحین ...

و ذکر او ...

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد و نوک کلک خواجه ...

بسی رفتیم از آن ساحت عمارت | بسی چیدیم از آن خاشاک ...
از آن نور سواد دیده دادیم | وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم | ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

قوله: یکی بیند که در قید یکی نیست ای یعنی در وقت حصول توحید حقیقی که عبارت از فنا و انتفای همه موجودات است که نتیجه مراقبه و مکاشفه است یکی را می‌بیند و مرتبه وحدت او را حاصل می‌شود و چه ختم یکی کر آن یکی از قید و یکی پاک است زیرا که وحدت حقیقی دارد و کرا اثنینیت و تثلیث و رابعیت راه و مدخلی نباشد کر آن اوصاف اعتباریست از آن و برای اجلال و از تنگنای اندیشه که مظاهر کونیه باشد در نمی‌آید که لا یسعنی ارضی ولا سمائی و از همه منزه است و صفات او ظاهر اند و محتجب است در حجاب جلال متواتر و متواند که گفته شود که خواجه ما یکی بیند و ناظر بر ذات واحد می‌باشد عجب آنکه حضرت خواجه از قید یکی بر آمده و فنا کلی که عبارت از محو نفی نفس سالک است او را حاصل شده لهذا در تنگ کم چه اندیشه که دنیا است نماند و دو او جب اسباب کثرت و منافی وحدت است ۱۲ از شرح سلطانیه

چو بنشیند مراقب دیده بر هم
ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست
وزان در تنگنای اندیشه‌اش نیست

نه ره روی دریا لا او است
اگر سیلاب اگر یم هر چه هست اوست

کند در هستی او خویش را گم
ببندد از دوی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحر پس کی بود امکان تمیز

خوشا آنانکه سر بر خاک او نهند
دل و جان بسته بر فتراک او نهند

لوسا ارجمندان کنایه از ... سالکان و مریدان است و نقش بدیع ارشاد و تربیت طریقت مر ایشان را ... از نقش اسم الله خواسته که نقشبندیان نقش اسم ذات بر دل منقش سازند و ... نصب العین دارند و از نقش بندان ...

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقش بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
بتدبیر عبید اللهی آمد

بفقر آن را که لطفش آشنا کرد
ببر کرخرقه بودش قبا کرد

زور و شیش هر کسی را نشان است
ردای خواجگی در پاکشان است

جهان باشد بچشمش کشت زاری
نمی‌خواهد درو جز کشت کاری

ازان دانه که زو آدم بناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزاران مزرعه در زیر کشت است
که زاو رفتن راه بهشت است

درین مزرع فشاند تخم دانه
وزان عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاک است
ز مشت خاکش اندر ز دیده پاک است

ز مشت خاک کاندر راه بیند
بدامانش بجا گردی نشیند

اگر قیصر وگر فغفور چین است
بگرد خرمن او خوشه‌چین است

بهر جا کافکند طرح زراعت
بریزی گاو را واجی قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فصل محجون
ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

روح اعظم لقب ... فیض عقل از خاک مرکب و بسیط است همچنین
فیض مرشد هم بر هر جزو و هر یک است

فلک را این کواکب در میانه / ز خرمن هاش یک یک دانه
به دهقانیش چون داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی سبزه ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم دی این جنس چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر زبان است
دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از ماه تا ماهی
بجنبش چون در آید بحر فیاض / بجنبش قطره‌ای آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم / نه بیند دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست / و زان در تنگنای اندیشه نیست
نموده روی در بالا ولی اوست / اگر بسیار گر کم هر چه هست اوست
کند در سینه او خویش را گم / نه بیند از دوی چشم تو هم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحر بس کی بود امکان تمیز
خوشا آنان که سر بر خاک او نهند / ... جان بسته بر فتراک او نهند

... کنایه از صحیفه خاطر سالکان و مریدان است و نقش بدیع ارشاد و تربیت
خواجه ... مراتب ... و محمود رضا رحمة الله علیه از نقش اسم الله خواسته که نقشبندیان نقش
اسم ذاتی در دل منقش ساخته‌اند و همه وقت نصب العین دارند و از نقش بندان
... مطلق ...

قوله به دهقانیش چون داری مسلم / اه دهقانی بکردا
مهمله زراعت کاشتن و مسلم تسلیم کرده شده و قبول
طبع روح اعظم لقب جبرائیل است که نفذ الله او زیرا که
ملائکه را با اعتبار لطافت اجسام روحانیان گفته‌اند و او از
همه بزرگ است یعنی هرگاه خواجه را به دهقانی حقیقی قرار داده و
و قبول طبع تو شد پس مثل دیگر دهقانان نداند بلکه بدان
... زمینه که او را مثل جبرائیل بگوی زیرا که جبرائیل ...
سه کار را منصور شده است اول ... آدم ... از وا ...
دوم خاک ... مراد ... است از و فیض گرفت و کلمات ...
را او بر زمین آورد و سیوم خاک بسیط که همین زمین است از و
سبز شده که از بهشت بسیاری اشجار و اشجار آورد ...
خواجه را هم زمینه ... بدست ... قلب ...
باطنی او ... سلوک بدرجه کمال آمده و هم ...
... برکات و خیرات بر زمین ... تا از آن فقرا ...
خواید حاصل ... لهذا فرموده که وجه تشبیه جبرائیل است
این بیت ... سلطانیه

کسی چون او بلوح ... / ...
چو فقر اندر قبای ... / ...
بفقر آنرا که بلطف ... / ...
ز زور و شیشیس ... / ...
جهان باشد بچشم ... / ...
از آن دانه که ز ... / ...
هزاران مزرع ... / ...
درین مزرع ف... اند ... / ...
زمین با همتش یکمشت خاک است / ز مشت خاکش اندر زانچه پاک است
ز مشت خاک کاندر راه بیند / بدامانش بجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بکر و خرمن او خوشه چین است
بهر جا کافکند طرح زراعت / بر یکی گاوها و از قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فصل بیجون / ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

وبشش بیاد ... فلک زاید باد تا قیام ساعت زنند و مقصود باد چو حرکت افلاک تا قیام ساعت مستدام است ولطف این شرح لفظ بشش بیاد [illegible] زیاده باد یا عمر او [illegible]

همه در نور محو از سایه او	همه برمایه از سرمایه او
ز خفاش دیده و ایام بی نور	مبادا سایه او از جهان دور
بهشتش باد و از دور فلک بیش	سنین عمر احرار ملک کیش
مفضل باد و ز اخلاق کرامیش	خصوصا عمر فرزندان نامیش
بهم یحیی رسوم الفضل والجود	درین زنگار گون کاخ زراندود
دران نور قدم مشهود شان باد	جهان آیینه مقصود شان باد

در مدح سلطان و صفت چشم [illegible]

بود شخصی معین عالمش نام	جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
چو عین باصره شناس روشن	بود انسان درین شخص معین
جهانی مردمی سلطان حسین است	درین عین انکه چون انسان عین است
دو چشم او ضعیف از وست بینا	بزیر این خمیده طاق مینا
نه بینایی توانایی ازو یافت	خوش آن چشمی که بینایی ازو یافت
که چشم خود [illegible] منزلگه او	فلک صد چشم دارد در ره او

قوله خوش آن کسی که بینایی او دمی تواند که بینایی [illegible] باشد زیرا که در دیدن [illegible] اسلام که صاحب [illegible] ثواب عظیم است زیرا که بر سیمای ایشان نقش اسم سلطان [illegible] پس دیدن ایشان موجب ثواب [illegible] قوله فلک صد چشم او یعنی فلک ستاره ثابت و چشم [illegible] کمال [illegible] با وجود این رفعت [illegible] آفتاب است [illegible] روشن کند عالم را از برای آنکه [illegible] قوله حسن خلق لطف خلق [illegible] عبارت از [illegible] و لطف خلق اعتدال اعضا [illegible] و سرو قدی و نیک رفتاری [illegible] حسن و نیکویی شکل [illegible] یوسف [illegible] زیرا که حسن یوسف از همه ممتاز بوده است چنانچه [illegible] قوله در [illegible] جواب داد که [illegible] قوله [illegible] یوسف [illegible] بیرون [illegible]

تمام [illegible] ۱۲ [illegible] سلطانیه

ز روی اوست روشن چشم [illegible] | ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلاً شش کرم رسمی قدیمست | کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
زکف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جو بیازی از هرا انگشت
دو صد گشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کابر و یم بستند از کم | خروشان باشد ابر و کف زبان هم
نموده لمعه از زرفشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان از گرد چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه وفا نیست | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست | نیاید تیرگی با روشنی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش | نهد از دوب میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز

قوله مفضل بود ازان صفت فرزندان است ای مخصوص تر فرزندان
او زاید بود و تا دور فلک و جهان فرزند آید که جد ایشان او [illegible]
اخلاق حمیده پدر خویش اند یعنی جمیع اوصاف و حمایده خواجه در
هر یک فرزند موجود اند نه آنکه یکی از یکی باشد و دیگری [illegible]
[illegible] قوله ورین زنگار گون [illegible] کاخ ز رابد و [illegible]
با عتبار رستگاران و جمله هم یحیی اینه او و [illegible] باولاد خواجه
رحیم حضل و علوم دینیه و رسم حمیده [illegible]
[illegible] باسامی فرزندان خواجه اشارتی نموده است یحیی خواجه یحیی دوم
خواجه نظام الفضل کذا فی بعض الشروح [illegible] قوله حضو
فرزندان او اند فرزندان نامی خواجه محمد و خواجه یحیی است کذا
فی الرشحات یعنی مخصوص عمر فرزندان بزرگ ان خواجه زیاده و دراز
دار یا ابی از سبب اخلاق نیکوان و باز سبب جمع صنوف بود ان
ان فرزندان با علامی خواجه ارشاد و فتوت و رفق و محبت
و حیا و حلم است سلطانیه قوله جهان آینه مقصودشان باد
یعنی جهان آینه و مقصود انجا که یعنی بر مطلب انجا حاصل شود
چنانچه در آینه شکل آدم بنظر می آید مقصودشان در نظر باشد
دیا جهان همه بحسب مظاهر مثل آینه شده که در ان جز بی جز
و ذات حق نه بیند قوله نوران نور قدم و عالم عرفان و قرب
حق مستمد و ظهور را انجا باشد یعنی در هر دو عالم [illegible] قوله جهان
آینه مقصودشان باد او مقصود کنایه است از ذات حق تعالی
ای جهان من حیث الجزء آینه و مظهر حق سبحانه و تعالی اد
مر ایشان را که وحدت حقیقت را در کثرت [illegible] کنند
و مصرع ثانی تفسیر آینه بودن جهان است و نور قدم عبارت
از تجلی ذات حق تعالی حاصل آنکه جهان ایشان را آینه [illegible]
باد و ای کثرت [illegible] مثل [illegible] فرزندانش [illegible] از [illegible]
[illegible] قوله مفضل ای بزرگ و فرزندان [illegible] ان فرزندان
خواجه اخلاق بزرگ ان خواجه را [illegible]

اشارت بمرزا مظفر حسین که سلطان حسین بایقرا اورا در سن ... عبد ... کرده ...

طفیل بمعنی ... که در حالت ... علم قیافه ... بر تخت ...

قوله دانش اهل عجم از وی تشرف او و معنی چنان فرموده ای از دولت و ایام حشمت او آنست که اهل عجم از وی تشریف دارند باید دانشها از زمان دولتش باعث تعریف اهل عرب گرده و بعضی ممالک عرب و عجم مسخر و مستقر قوله درم چون یاد دید جاه و احترامش ... مصراع ثانی معطوف است بر قول او دید جاه او و جزاء شرط محذوف است ای درم چون جاه و شوکت شهزاده را دید و قبل از رونق شدن سکه شهزاده میخواست که نام نامی او بر صفحه اش ثبت شود پس اکنون از روی او حصول المرام امیدوار است که از سکه او رواج یافته و در بعضی از نسخه بجای درم فلک یافته شده و این نسخه به جیلاق انسب مینماید و بر کیا تقریر جزاء شرط بیت لاحق خواهد بود حاصل معنی آنکه فلک جاه و دید به شهزاده را مشاهده ساخته میخواستکه از آوازه نام نامی او میدان ... خود را برساند لهذا اکنون بر حسب استدعای سابق از خدای نام والای او میدان ... بر خلاف ... و مشحون انبساط گشته است قوله ورد ... میدان که ... از ... و طاس تهی عبارت است از ذات فلک است فاعل کرد فلک است که ... از ... و جمله ... دخل ... خدا ... که این عالم بوجود شهزاده ... معنی بیت آنکه ... این عالم ... که ذات فلک از سبب ... طاس خود را تهی کرده بود پس اکنون بتولد شهزاده طاس خود را پر ... ساخته ای ... و خورم گشته و طریق استخراج اسم معما اسم مظفر حسین ازین بیت چون لفظ میدان را ازو که بمعنی بیت ... خالی کرده شود ... ماند و چون لفظ طاس را خالی از الف کرده شود طس ماند چون فرس را در طس انداخته شود ظفر حسین گردد چون ظفر حسین را در میم انداخته شود مظفر حسین ... حاصل آید و در لفظ پر اشارت بنقطه ... است چه در مقام اشارت بنقطه لفظ پر و مانند آن می‌کنند کما لا یخفی علی من له وقوف باصطلاح التعمیة ... ۱۲

یعنی از برکت بزرگان تا قیام ساعت دولت و سلطنت اورا الهی فرموده و در بیت ثالث لفظ باد در اخرها ... ازین قیام ساعت فلک با چتر او ... و خوش اعداء ... گردش فلکی ... زمین خاک بوسی و تواضع ... ای اهل عالم ... و منقاد او باد ... مولوی ... مراد

درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل کشایی / بر پنجه جدا از بند رهایی

نیفتد گاه بد اندیشان بی باک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عوری از ورع نیز / که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم ز آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به میران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد / مبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاک بوسی

خراب آباد عالم باد معمور / باو لا کرانش تا دم صور

بتخصیص آنکه چون آمد مطلعش / زمان را تاج سر نام بدیعش

ز نام وی عجم چون شد مشرف / بتعریف عرب باد معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی

تعریف ادای ... توصیف ... عرب ... باد و حاصل آنکه همه شعرای جهان تعریف او کنند و در مصراع ثانی ایهام است ... و در ... تعریف ... و در اسم بدیعش ... تعریف باصطلاح نحویان ... چون ... بلام ... مراد

عالم ... ۱۲

یعنی از برکت بزرگان تا قیام ساعت دولت و سلطنت او را انتها فرموده و دولت
مادام انطوی بادید دولت از تا قیام ساعت فلک چابک و خوش امد اولاد یعنی
احکام او باد زمین خاک بوسی و تواضع او کند ای اهل عالم از که و مه حکوم

و میان محمد اکرم جیو مسطر مایند که بزعم در بیت لاحق اشعار بشمرم
حروف اسم مذکور است و ازین قدر اشارت بنقطه چه دور
قدر بنقطه مشابه است و با همین اشارت است با نچه محمد رضا فرموده
که خورشید مدور است از صورت نقطه خواسته چه نقطه را در اصل
مدور بر صورت صفر مینویسند و ذرین قدر لیعنی خورشید از نرم
شهزاده محکوم و تابع او (انتهی) قوله جمال مطلق از قید مظاهر اه
یعنی جمالی که یکی از صفات حق است کر ان الله جمیل از ادو پاک بود
از قیود مظاهر زیرانکه درین مرتبه تنور و تجلی ذات است بر ذات خود
بدون اعتبار زید و عمر کر این تجلی را تجلی ذاتی گویند و در لفظ جمال
اشارت است بر ابطال مذهب حلولیه زیرانکه در مواد ابیات کل
وجود مطلق هو ذات حق نگنجد بلکه حسن مظاهر و جمال و کمال انها
پرتو جمال حقیقی است و ذات او همیشه در غیب الغیوب
است و مجهول الکنه بود چنانچه خود فرموده قوله فلا ما شاهدی
در حجله غیب اه غیب مشتق از غیابت است بمعنی ظلمت و مستر
مراد غیب هویت است که مجهول الکیفیه است و همت غیب اشارت
بابطال مذهب ثالث ثلثه است که برای حق اثبات ولد کنند
و محال انکه حق لم یلد و لم یولد است زیرانکه اتهام بمعنی کذب بر
کسی بر بستن است کرده واقع نباشد الحاصل که درینمقام که مسمی بمرتبه
احدیت است ذات او تعالی یگانه و در صفات یا صفتی و نشان
نیست نشیفی بود که عقل را در جان ما هیش زبان عبارت عنقا قوله
نه با اینه روبش اه درینجا مراد از اینه اعیان ثابته اند که حق تعالی
در علم خود در مرتبه وحدیت بصفت بصیری خود مطالعه ان اعیان
میکرد و ذات خود را در اینه صفات جلالیه و جمالیه میدید و میتوان
که مراد از اینه وجه انسان باشد که الانسان مراة ربه یعنی انسان
مظهر کمالات او سبحانه تعالی نشده بود و در شرح دیوان رو یا
بمعنی صفت جمالی است و زلف بمعنی صفت جلالی که حجاب ما روی
است یعنی در مرتبه احدیت مذکوره ذات خود را در اینه صفات جلالیه
وجمالیه ظهور نمیداد ۱۲ اسلع سلطانیه ۱۲

و زلف شانه کردن عبارت از اراستن زلف است بجهته جلوه بر
عشاق زیرانکه موز و جه عشاق و در عدم لود و لفظ دست را مضاف
بشانه باید گفت باضافت بیانیه و یا فاعل کشیدن دست قدرت با هم
گفت یعنی دست قدرت زلف جمال ما با جلال ارایش نداده بود ۱۲ اسلع س
قوله نه با اینه روبش اه چون ایزد تعالی را تشابه گفت پس در تعبیر
ذات او روی و زلف و چشم و خط و خال له الطرق تخییلیا د
فرموده یعنی بیت انکه روی آن شاهد مقابل اینه نبود ای نه اینه لود
و نه مقابل و زلف او را دست کشیده بود ای نه شانه بود و نه کشیدن
و هکذا فی ابیات لاحقه حاصل انکه ذات حق را با چیزی مربان
و معیت نبود و مظاهر موجود را طلاق نبود لذا فهم من تحریرات
محمد اکرم رحمته الله علیه باید دانست که محمد رضا رحمته الله علیه درین
مقام از روی و زلف و طره و چشم و کل و رخ ذات حق خواسته
که در مرتبه شهود است و از اینه و شانه و حیا و سرمه و سنبل و بستر
و خط و خال مظاهر عینیه خواسته که در خارج موجود اند ۱۲ اسلع
مولوی محمد ۱۲ قوله حیا از طره اش اه مراد از حیا فیض
رحمانیست که فایده میرساند موجودات یعنی فیض
رحمانی از زلف ان شاهد تاری نگسسته و فایده حیا وارده
بود زیرا هنوز معارف رحمانیست در پرده عدم بود نه
و چشم او سبحانه تعالی که عبارت از صفت بصیری است
از ظلمت امکانی سرمه و غباری ندیده بود یعنی از اطلاق
در معینه تنزل نفرموده بود یعنی او را بصیر و عالم مبصرات
گفتن در ان مرتبه نبود زیرا انکه چیزی که هنوز وجود ذهنی
و خارجی نداشته باشد چه قسم
مردم را دیده شود ۱۲ اسلع س

دگر شهزاده کز بخت مظفر | بلطفش شد لطیفش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش | همیکرد آرزوی نقش نامش
درین میدان که باد اخالی از دو | فلک طاس تهی زیر فرس کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون جام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال مطلق مرئی است از اشیا نه وحدت ...
و در مشاهده کثرت ... اکنون ای عزت معشوق از ازل ...

در آن خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوی دور | ز گفتگوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب | مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی

جمال مطلق اه یعنی جمال ان جمیل از قیود و تعینات و مظاهر عینیه و خارجیه مطلق و ساده بود و بنور ان جمال محتاج بمظهر نبود ...

قوله نگشته با گلش همسایه سنبل اه از گل مراد رخ است و از سنبل زلف و از سبزه خط و از گل رخ خندان و درین مقام مراد از گل وجهست و از زلف حجاب کثرت و لباس تعین است وکذا مصرع دویم تفسیر همین مضمون است و ذکر آیینه و زلف و رخ و چشم و سرمه و غیره آنکه همه استعارات اند که بجهت ربط لفظ شاهد ایراد نموده است و المراد از همه ابیات بیان مرتبه احدیت ذات است که در ان مرتبه ذات با صفات یگانه بود امتیاز پیدا نشده بود کما لا یخفی چنانچه خود فرموده قوله رخش ساده ز هر خطی و خالی اه ساده یعنی بی نقش و بی آرایش و خالی کذا فی اللطایف مراد از خال و خط کمال آرایش و ظهور بروجه اتم است زیرا که معشوق چون بنزد عشق عاشق را در التهاب می بیند خود را بخال و خط بحد غایت آرایش دهد تا متاع جمعیت انبار ابلهی تاراج دهد ... باید دانست که درین ابیات آیینه و زلف و صبا و چشم و سرمه و گل و سنبل و سبزه و خط و خال ذکر است مراد از آیینه انسان کامل است چنانچه در حدیث آمده است المؤمن مرآة المؤمن و از زلف و سبزه و سرمه و سنبل و خط مراد از صفات و اسمات و گل و چشم مراد از ذات و خال مراد از کون و دنیا چنانچه این عربی در فصوص آورده شعر الخال کون قد بدا من خده ... و معنی این آنست که خال عبارت از کون است که پیدا شده از خد و عذار معشوق و به تحقیق عذار معشوق پیدا شده و شهرت یافت از سبب آن خال مراد الله است که حق تعالی از دنیا پیدا است با اعتبار عرفان و دنیا و کون از و پیدا شد با اعتبار وجود از عدم پس از یکدیگر شد ...

از آتش جان تجلی مراد است عاشق را عادت است که در هر چیز اندیشه از مناسبت
بینه او را الغ یعنی و معشوقیه قرار داده و الاحماله انسان است عیب آسمان بار
امانت نتوان بیش کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند ما

قوله کند شق شقهٔ گل زیر خارا الخ شق یعنی شکافتن و شقه بالضم شکافته یعنی
لباس یعنی در فصل بهار میکند گل لاله پاره و شکافته لباس گل و جامهٔ خاک که از خاک مدفون است
و زیر سنگ و سخت رامینماید زیرا که تا که در سنگ خارا از خاک مرز و شاخ سبزه نزد
و مثال دویم آنکه قوله ترا چون معنیی در خاطر افتد قوله چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
الخ یعنی هرگاه در موجودات هر جا که حسن است خواه در صورت خواه در معنی تقاضا ظهور دارد پس
بدانکه اول حرکت و این قاعده تقاضا از حسن اولین که ان الله جمیل است برخواست و
پیدا شد و جنبش های باقی همه بر طریقه اوست ۱۲ شرح س قوله برون زد خیمه الخ اقلیم
تقدس عالم احدیت است آفاق جمع افق کناره فلک و انفس جمع نفس بسکون فاء یعنی
شخص و کالبد الخ کذا فی اللطائف اشارت است بآیه قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم یعنی بنمودیم ایشان را آثار وحدانیت در عالم و در نفس های ایشان ۱۲ شرح س ش
یعنی اراده حق تعالی بایجاد عالم و اظهار حقایق آدم متعلق کرده برون زد حسن ازلی
و لوازم زیبائی خیمه و صفات حق را از ولایت لاتعین به عالم تعین قوله بهر آیینه الخ
یعنی در هر مظهر او ظاهر شد قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و گفت و گوی و کلام خلق از صفت
حق است که کلیم است و یا آنکه گفت و گوی خالق و مخلوق در میان آمد ۱۲ شرح قوله از وی یک
لمعه او یعنی بر عالم فرشتگان یک تجلی صفت حق که لاتاخذه سنة و لانوم طاری گردید
کان ملک هم چنین مثل فلک بیقرار و مضطرب شدند و از عبادت شب و روز آرام
ندارند و به تسبیح مستغرق گشته چنانچه خود فرموده قوله همه سبوحیان الخ تسبیح کنندگان
مراد ملائکه اند و سبوح ح در مصراع اول بفتح و مبالغه یعنی شراب بامداد است یعنی همه
ملائکه تسبیح کنندگان شدند و گشته از بیخودی و مستی آن تجلی صبوح و شراب وصال جوینده
و سبوح در مصراع ثانی بمعنی مبالغه شدت به تسبیح سبوح قدوس ربنا و رب الملائکة و الروح
۱۲ شرح ع قوله ز غواصان الخ غواصان عبارت از فرشتگان که در دریا عالم کارها
بجای تسبیح او بسر میکنند چنانچه در تفسیر و السابحات سبحا که در سوره و النازعات واقع
شده از سابحات فرشتگان مراد داشته اند و سبحان ذی الملک اشارت است به تسبیح
ذی الملک و الملکوت سبحان ذی العزة و العظمة ۱۲ شرح ع

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است
ز پرده خوبرو در تنگ‌خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد
ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم بود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن
دهی بیرونش از گفتن نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی
بهر جا خواست از وی گفتگویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک‌فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

از آتش جمال تجلی مراد است عاشق را اعادت است که در هر چیز اند یکی از مناسبت بینه او را لبعاشق و معشوقه قرار داده و الاحالنه انسانان است بیت آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند ۱۲

ز رخ خود شمع زان آتش برافروخت	به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب	برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراسته لیلی	به هر مویش ز مجنون خواسته میلی
لب شیرین به شکر ریز بگشاد	دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد	زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
به هر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی	به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا در غلط نافتی نگویی	که از ما عاشقی از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده	از او سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرای	تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست	نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم	بجز بیهوده پنداری نداریم

تویی آیینه الخ از ساقی و اشتغال بمسئله وحدت که همه اوست ای جوان بچشم حق الیقین در عالم بنگر و با معان نظر بل گنج خواهی یافت ظاهر و مظهر و پنهان و آشکارا همه اوست زیرا که وجه مظهر بظهور ظاهر است پس ظاهر در مظهر ظهور نفرمایند مظهر معدوم [illegible]

ای در مظاهر پرده‌ها نفوذ محدود نامی از ایشان مظهر معشوقیه شدند و دیگران مظهر عاشقیه در درجه عجب و عالم خود معشوق بود و خود عاشق فافهم ۱۲ اشع تو ای دل این عاشق و معشوق خود بود ذات خود را بغیر خود ندید بیت معشوق که کس بر جمالش نشناخت در [illegible]

قوله جمال اوست هر جا الخ مستی در تعمیم می‌آرد که در تخصیص این چند اسامی اورده است محض بجهت تفهیم بود والا در همه مراتب کونیه و علمیه هر فرد از افراد ممکنه چه اشکال مطبوعه و صور زیبا و چه اشباح قبیحه و مظاهر قبیحه جز ظهور پرتو ذات مطلق نیست ۱۲ اشعة س قوله به هر پرده الخ قضا جنبان مرکب یعنی باعث منقلب شده یعنی در هر پرده و در هر مظهر پرده نشین آن تجلی جمالی مذکور است که باعث دلبردگی و خرابی عاشق می‌شود زیرا که مجهولها ز الصورت چون درو نیا ملاحظه نتوان نمود ۱۲ اشع قوله دلی کو عاشق الخ یعنی آن دل که محبت بر صورتهای معشوقان صوری میکند عاشق جمال نور جمالیست که در خوبرویان ظاهر شده اگر میدانند یعنی آن را یا نمیدانند مراد از دانند کاملان اهل کمال اند و نادانند کان محجوبان نفس اماره قوله که همچون نکوی عشق ستوده الخ یعنی این قسم نیک عشق محمود که از شائبهای شهوت و نقل طبیعت مبرا باشد و در وغل و غش لتقاضای نفس نبود و در مظاهر بدون وجه ظاهر نه بیند چنانچه در وقت دیدن آیینه [illegible] نظر بر تمثال باشد نه بر آیینه که چنین عشق ممدوح از حق ظاهر شده و در تو پدید آمده نه از قابلیت تو ۱۲ اشع سلطانیه قوله تویی آیینه و آیینه آرا هم تو و وجه تو بمنزله آیینه است و او مانند شانه جلب وجه عالم آیینه آرا و پرتو انوار ذات است زیرا که همه کمالات انسانیه از علم و حیات و قدرت و اراده وغیره از حق است چنانچه مولوی نظامی گفته است بیت نیاوردم از خانه چیزی نخست تو دادی همه چیز و من چیز تست ۱۲ اشع قوله چو نیکو بنگری یعنی اگر خوب نظر کنی صورت عالم همه حق است باعتبار اندراج همه شیونات که مذهب صوفیه همه اوست یعنی قبل از خلقت همه اشیا عین حق بوده و در عالم تفصیل که همه از وست ۱۲ اشع سلطانیه قوله من و تو الخ این خطاب بذات خود و [illegible] کنایه از مسئله وحدت و پایان [illegible] الست چه در بیان این مسئله [illegible] متکلم و مخاطب [illegible] قوله بجز [illegible] یعنی از شراح فرموده که ازین بیت معلوم تواند شد که مولوی علیه الرحمه ذکر [illegible] زمان یوسف [illegible] در مصر و با رفتن ایشان در کنعان و باز آمدن و آوردن یعقوب [illegible] فرو گذاشته که این حکایات تعلق ندارد ۱۲ اشع م

[illegible] جهان [illegible]	[illegible] جمالت [illegible]
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد	ز گل شوری بجان بلبل افتاد

دلی فارغ ز درد عشق [illegible] ای آن دل که از درد عشق
فارغ و خالی است [illegible] بلکه شکل صنوبری است
یعنی دیگر [illegible] بی عشق تصویری است از آب و گل

محبت کش قصه پایانی ندارد | بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم | که بی این گفتگو هیچیم و هیچیم

در بیان فضیلت عشق [illegible] و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب گوید

دل فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا | دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کآزاد باشی | غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی | که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند | ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نی نشانی | نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

یعنی اگر [illegible] رستن و از بند [illegible] که دشمن صد کار [illegible]
و غیره [illegible] از غصه رستن همین عشق است پس مولانا [illegible]
فرماید [illegible] شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی | همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی | ز قرآن درس گفتن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای | برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه معنی کشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من [illegible] | به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده | ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است | هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق | دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این جریده آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را / نهادم رسم نو سحرآوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد / که نظمم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از میوهٔ عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل را رخت نکته دانی

درین گنبد فیروزه افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جائی رسانم / که خواند باحسنت آسمانم

در [illegible] فضایل سخن [illegible]

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است / سخن نو باوهٔ بستان عشق است

خرد زان کار و باری بهتر از سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست

ابا عالم بهر چه از نو وجود آمد / چنین گوید سخن دان کز سخن زاد

سخن ز کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موج / گشاد از چشمه آتش فوارهٔ جود

جهان باشنان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب نکته زایی / گلی باشد ز گلزار معانی

ز قوت با دنفس جنبش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او جوش در هوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ / درارد دل ببر چون غنچه اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب [illegible] / وزو گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی هستم ازوی / معاذ الله که دامن چینم ازوی

بدین یک شغل گیری ساخت پیرم / به پیر افسانی آنکه شغل گیرم

وهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را

گهی شد دولت شیرین خسرو / بشیرینی نشانم حسن [illegible]

سرآمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / با حسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهدان وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گویی آن را راست مانند

سخن را زیور جز راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی‌فروغ است / که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستین از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد

ببخشد گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغی دل فروغی

چرا پوشی بقد زشت دیبا / چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زو جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر کرا نامی بلندند / ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا

زلیخا تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد / بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که زیشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت / نساید خامه وش بر حرف انگشت

بدو زد دیده گر بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف علیه السلام را از شبستان غیب افروختن و پروانه وار دل آدم علیه السلام به فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون شمع جهان بینش گشادند / برو اولاد او را جلوه دادند

یعنی بهر نقدی که در قصه کار یوسف و زلیخا درین کتاب اصل کنم از حکمت گنج تازه و سخنان عجایب که پیش ازین احدی نگفته باشد بگویم زیرا که اگر یوسف و زلیخا بسیاری شعرا گفته اند [illegible]

[illegible]

[illegible]

صفوف انبیا یکجا پس و پیش ستاده هر یکی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی متاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق به ترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه ماه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل و فکرت بیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست علمها برکشیده از چپ و راست

[illegible]

درین محرابی خورشید قندیل فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا تافت جمال جاه و چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری به بخشش آنچه در گنجینه داری
بکف اینک دری احسان گشادم ز شش دانگی جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را دو بخشش او را و یکی دیگران را
پی تسخیر جان درج ار گشاید خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینهٔ خویش صفا بخش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن گردش خبر داد به پیشانی از وش بوسه بر داد

[illegible]

وعزیز دین عبارت از مظاهر شدن ... و نبوت حضرت یعقوب هم از حد شام تا کنعان مخصوص ...

چو یعقوب از عقب زد نوبت ... / ز حد شام تا کنعان علم زد

۱۹

قوله درین نوبت کهی او نوبت برای ظاهری کنایه از دنیاست که هر کس بنوبت خود نقاره هستی میزند و کار بار حکومت خود بقدر استعداد خود بعمل می ارد قوله حقیقت را بهر دوری ظهوریست که حقیقت عالم را بهر دوری یک ظهوریست و تاثیر جداست و از هر اسمی از اسما و این که کنایه از نو دو نه نام معروف حق تعالی است شوریست و تاثیریست و تبدیل و تغیر از تاثیر اسمای است چنانچه در شرح نود و نه نام می نویسد المستقیم این اسم جالیست چون پیغمبران با مشرکان جنگ میکردند از برکت این نام ظفر می یافتند و چنانچه حفظ این اسم ... بسبب این اسم از طوفان ... این نام نکبت ... سلیمان ام از برکت این نام ... بسیار خواندی و از برکت ... که خضر ... از برکت این نام ... در شرح نود و نه نام مفصل ...

قوله عزیز دیار یعنی حق تعالی که نام او عزیز و غالب است عزو جاه مصر را عطا کرده است و میتوان که فاعل دادن عزیز مصر باشد که اول او را مقرب خاص درگاه کرده و بعده در دولت سلطنت ... گذاریان الهام زلیخا را خلل درینجا شد که او از اول ترا هم وطن رسید و یوسف م ... در وقت ... نهایت ... قدر غلط شد که هزار حوادث بیشمار کرد دید که خود ... خواهد ام ۱۲ شرح سلطانیه قوله درد اشنای بضم دال و مد الف و دو یای اول مصدریه و ثانیه برای عظمت ای بسیار ... و کذا ... جدو است ۱۲ ام قوله سوس بضم ... که شاخهایش ... زبان است کذا فی ... دان را ... باعتبار صورت ... ۱۲ شرح مولوی ...

قوله مغرق اسم مفعول از تفریق یعنی ... یعنی ایشان از رحلت ... النفاق حضرت اسحاق موفق شد ... ۱۲ شرح قوله ادی وادی ...

جنس غزال ... ۱۲ شرح

یعنی حقیقت حق و هویت او تعالی نشانه در هر دور ظاهر است ۱۲ حقایق را بهر دوری
یعنی حقایق و صور علمیه که در علم حق اند در هر زمانه بجا بجا در مرتبه ... ظاهر ... و از اسمی در جهان صورت پرستان غلغله افتاده ...

چو گل از ذوق فرزندش بشگفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

جمال یوسف علیه السلام را از بهارستان غیب جانستان
شهادت آمد و دل و دیده یعقوب بهوای دل زلیخا روشن

درین نوبت کهی صورت پرستیست / زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی در جهان افتاده شوری

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد روشنی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت زین محراب بربست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رخت کرد آغاز رفتن / درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد خلق / شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحاق

ازین ناموس شد آواره در غرب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

... در جهان تاثیر و شور است چنانچه از تاثیر اسم المذل ... و از تاثیر المعز ... و از تاثیر المحیی ... و از تاثیر الممیت ... ۱۲ شرح

حقیقت در اصل لغت چیزی را گویند ... الظاهر و الباطن از اسما ... حقیقت حق ... ۱۲ شرح

یعنی حقیقت حق و هویت او تعالی نشانه در هر دور ظاهر است ۱۲ حقایق را بهر دوری
یعنی حقایق و صور علمیه که در علم حق اند در هر زمانه بجا بجا در مرتبه آب و گل ظاهر و هویدا میشود
و از اسم در جهان بصورت پرستان غلغله افتاده که زید فرزند فلانیه و عمرو پدر فلانی و فلانیه
فقر و علائم با ... و ... که از ... این معنی خویش او ظاهر است این همه آثار صفات

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت	چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

جمال یوسف علیه السلام را از بهارستان غیب جا غیبستان
شهادت آمدن و با دیده یعقوب بهوای دل زلیخا روشن

وزین نوبت کهی صورت پرستی	زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ...	...
اگر عالم بیک ...	...
کر از کردون نکرد ...	...
زمستان از چمن ...	...
چو آدم رخت زین ...	...
چو وی هم رفت ...	...
چو شد ادریس ادر ...	...
بطوفان فنا چون غرق شد ...	شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از ...	موفق شد بان الفاق اسحاق
ازین ماموم شد او واره عدم ...	زد از کوه بد اکلبانک یعقوب

قوله برسم عاشق اول الخ یعنی چنانچه عاشق جز معشوق
شنیده و از دوست میر دو بلکه او کال خورمی الحد ... میرسد
که روح او از جسم طیران کند زیرا که بسیاری یافت طلب
موجب هلاکت یعنی پدر زلیخا بطریق عشق اول ترک
سر کرد و نهایت خوشوقتی بهم رسانید بعده بطرف
دختر روان شد که و میتوان که لفظ خود بمعنی تحقق
باشد یعنی بمثل عاشق بمجرد شنیدن خبر روانه شد
بی تحقیق در صدق و کذب ان چیزی که الخبر یحتمل
الصدق و الکذب چنانچه فرهاد را بمجرد خبر مرگ
شیرین رسانیدند او تحقیق این معامله نکرد و خود
را الضرب تیشه هلاک کرد ۱۲ سلطانیه

حقیقت در اصل لغت چیزی را گویند
اما در اینجا کنایه از ذات مطلق حق
تعالی که حقیقة الحقایق است و از اسم
او تعالی تجلی الظاهر مراد است که الظاهر
و الباطن از اسماء متقابله اند که مقتضا
الظاهر ظهور است و ظهور عبارت است
از تلبس حقیقت و صور تعینات و مقتضا
الباطن بطون است و بطون عبارت
است از تلبس مذکور و حقیقت حق
را بحکم کل یوم هو فی شان در هر نفسی
دانی تجلی و شان دیگر است و در دور
دوران بیک تعین و یک شان
متجلی نشود کذا قال المولوی رحمة الله علیه
فی رساله معنی بیت آنکه حقیقت
حق را در هر زمانی بلکه هر آنی ظهوری
دیگر است و از تجلیات لانهایت اسم
الظاهر در جهان شور عظیم افتاده است
و در اکثر نسخ اسمی بجای نامی واقع است
پس از اسم اسما جزئیه مراد است چنانچه
شارح قدیم و محمد اکرم در عجز بیان می فرمایند که از هر یک اسم شور در جهان تاثیر و شور است چنانچه از تاثیر اسم الذل
خورشید بغروب میرود و از تاثیر المعز باز بطلوع میاید و ... بوجود می آید و از تاثیر الممیت باز بعدم میرود
بکذا فی افراد العالم الاسم من اسماء تعالی تاثیر و الله سبحانه اعلم ۱۲

و علم زدن عبارت از ظاهر شدن و در حکم آوردن است
و نبوت حضرت یعقوب هم از حد شام تا کنعان مخصوص بود ۱۲

چو یعقوب از عقب زد ...	ز حد شام تا کنعان علم زد

19

قوله وزین نوبت کهی او نوبت برای ظاهری کنایه از دنیاست که هر کسی بنوبت خود نقاره
هستی میزند و کار بار حکومت خود بقدر استعداد خود بعمل می آرد قوله حقیقت را بهر دوری الخ
که حقیقت عالم را بهر دوری یک ظهوریست و تاثیری جداست و از هر اسمی از اسماء الهی
که کنایه از نوده نه نام معروف حق تعالی است شوریست و تاثیریست و تبدیل و تغیر
از تاثیر اسماء است چنانچه در شرح نوده نه نام می نویسید المستقیم این اسم جلالیست چون
پیغمبران با مشرکان جنگ میکردند از برکت این نام ظفر می یافتند و چنانچه الحفیظ این اسم
از طوفان نجات یافت الرب این اسم جلالیست که پیغمبر نوح م بسبب این اسم از طوفان
نجات یافت الرب این اسم جلالیست که فرعون لعین بعلت این نام بکشت بموسی م
غرق شد رسانند الجامع این نام جلالیست که جمله مخلوقات به پیغمبر سلیمان م از برکت این نام
مسخر شد هذا البدیع این اسم جلالیست که پیغمبر یوسف م در زندان بسیار خواندی و از برکت
این نام خلاصی یافت و بمرتبه نبوت رسید الرشید این اسم است که خضر م از برکت این نام
آب حیات یافت علی هذا القیاس بهمه نامها تاثیرات و اثرها چنانچه در شرح نود و نه نام مفصل
مشرح است و کل قوله تلبیس خانه دارد دنیاست که شیطنت ابلیس در آن بسیار است قوله
و ادریس تقدیس الطیار احکام و اسرار الهی ۱۲ اس قوله چو شد ادریس الخ هرگاه که ادریس م
هدرس فلک شد و باسمان چهارم او را بجهت دوختن لباس اهل بهشت بردند و ادریس م
مثل خضر و الیاس مغفرت جمیع اسرافیل خواهد برد بموجب ذم با سجایی و نکاح آنست این افتاد
۱۲ اس قوله چو شد تقدیس ادریس اسمانی ای العالم بالا ر فوح ساخته شد بقول بعضی
بر آسمان چهارم است بر الخ قوله فان فنا با ضافت بیانیه و ایهام بطوفان و اقعی ای در یا ۵
دین پروری ایهام ملک فنا شدن در تای کلزار ابراهیم در آتش نمرود علیه اللعنة ۱۲ اشیع م
قوله چو خوان الخ ای دعوت اسلام و ی نهایت رسید و ایهام بخوان و اقعی چه حضرت ابراهیم
مهمانان و فقرا و مسکین را بی مهمانان نخوردی قوله موفق اسم مفعول ای توفیق داده
شد با الفاق ای تبلیغ احکام شرایع و ایهام بنفقه دادن و کرم ورزی اسحاق علیه السلام
کرم بجاب کرم ابه ۱۲ قوله موفق اسم مفعول از لفظ مفیق معنی انکه چون خوان دعوت خلیل الله چیده شد
یعنی ایشان رحلت فرمودند جناب الفاق حضرت اسحاق موفق شد و قایم مقام ایشان گشتند
۱۲ اح قوله ازین وادی چو شد رواده عدم کوب وادی کنایه از دنیا و ایهام بوادی و اقع که یحالی
الکز ... و دنیا و آمدن ... سطح مرای ... ۱۲

...	...

جنس غزال در صحرا میدوید
محمد اکرم رحمه الله علیه ۱۲ شیع

البته نزاله و نه باید بجا دارای چون یوسف
در کنار ما در دو ساله شد پس ز بر و از کون
زبر در نزاله نا در شی ... و نزاله کنیته
... ۱۲ الاسلام ...

و علم زدن عبارت از ظاهر شدن و در حکم آوردن است
و نبوت حضرت یعقوب هم از حد شام تا کنعان عموم بود

چو یعقوب از عقب زین کار گه | ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند | فتاده در فراقش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بر و بیش | دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت | ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست | قبای نازکی اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحاق | ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب | ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد نسیم افزای کنعان | وزو گور سنگ خش صحرای کنعان
ز جان تا بود دیده مادرش را | ز شیر خویش شسته شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله | دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی | ز مادر مانده با اشکی یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف کردش کنار خواهر خویش

یعنی حقیقت حق و هویت او تعالی نشانه در هر دو ظاهر است ۱۲ حقایق را ایجاد وری
یعنی حقایق و صور علمیه که در علم حق اند در هر زمانه بجابجا در مرتبه و کل ظاهر و پیدا می‌شود
و از اسم در جهان صورت بر سیال غلغله افتاد و که زید فرزند فلانی و عمرو پسر فلانی و فلانی
فقیر و علانی بادشاه و کیمیه که از شده ... این معنی ... ظاهر است این همه آثار صفات

چو گل از غنچه ... | ... علم ... کار ... کشف

قوله ز هاد بانگ هدی گلبانگ اه کوه هدی باضافه بیانیه ای هدایه و ابهار
بکوه و تعبیر که هدی نام داشت در ملک شام که مولد حضرت یعقوب است کذا فی الشرح الفقیر
گلبانگ واز بلند و بانگ نغز رسان کذا فی الشامل پس از رفتن اسحاق یعقوب
دعوی پیغمبری کرد و چون عیص و یعقوب فرزندان اسحاق توام بودند و از یک شکم
لتوامان زاده اند و یعقوب در عقب عیص آمده او را یعقوب نامیده اند رحمها
رحمة الله ۱۲ اسلام قوله زد از کوه هدی اه یعقوب فاعل زد و چون یعقوب بمعنی
کبک نیز هم آمده لفظ گلبانگ و کوه ایدان مناسب است ۱۲ اسلام قوله ازین ناموران
ای یعنی ازین دنیا که در اضلال مردم بمنزله بیابان کلان است هرگاه اسحاق راه عدم را
کوفت یعنی فوت شد و در لفظ کوفتن اشارت بکمال خوشی رفتن است و یعقوب او را
خوش در باب هدایت شروع نمود و یعقوب را با کوه مناسبت است که رمه گوسفندان
بسیار داشت و در کوهی ایها و نیز ساربانان و گله چرانان در کوه هدی میکنند تا
شتران مختلفه جمع آید و امت بدون نبی بمنزله آن گوسفندان است که مجتمع است
که از گرگ شیاطین محفوظ نباشند ... بدانکه ولادت
ازین نسخه این سه بیت بنظر آمده اند بیت ولی نسلش معین تا بادم ...
دو بیت ... بیشتر از کم بنوت در بنوت کشته پیدا تفصیل رسالت جمیع اسما
بهشتم پشت واضح گشت یوسف بماند از وی جهانی در تاسف بهشتم پشت ای
از انبیاء مذکورین که در صدد ذکر ایشان رفته است یوسف ... هشتم در بعه است ای بنی
هشتم است که جهان بعد از وفات او در تاسف و اندوه مانده است و هشتم البطن
او جابر ذکر مولوی است والانظر بر سام و ... و صالح دم یا در هم ... ۱۲ الشیخ م
قوله دمید از بوستان دل اه از دل و جان علی العموم مراد است اما دل و جان یعقوب
مراد داشتن تقصیر است فلا تکن من القاصرین پس مصراع اول بیان دل را ی
و دل را بیان یوسف دم مقصود است و از ثانی بیان جان لطافت و نزاکت وی مراد است
۱۲ اسلام

... که از هر یک اسم او ... در جهان ... و شود است چنانچه از تاثیر اسم الذل
... للطلوع پیدا اید و ... وجودی آید و از تاثیر اسم الممیت باز بعدم میرود
... الاسم ... بالصفة ...

زعمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار از خوشی بال و پرش یافت

قدمش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

ولی عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بجز که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای کز مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف / علاجم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش / بجز اسباب ناز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بطاعت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بجز نعمت نبوده در ره خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست اندازی آفاق رستی

بیوسف از خود در رو بدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آواز در داد

که گشت آن کمربند از میانم / گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنکه دزد گر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست [illegible]

در آن ایام هر کس اهل دین بود / بر او حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که کشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتدویر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه

بر ویش چشم روشن شاد بنشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش بپیوستی دیده برهم

بپیشش بود چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی بر تافت

بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود روحش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش عالم افروز

معروف است که نور ماه مطبوع البصری باشد
و ضیای آفتاب مفرق البصر پس چون
جمال یوسفی در دل یعقوب هم جای گشت
از محبت دیگر تصاحب جمال آن باز ماند ۱۴

بلی هر جا کز انسان مه بتابد | اگر خورشید باشد رو نیابد
بگویم کان همه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | از او کون و مکان پر روشنایی
نه مه بیضات روشن آفتابی | مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمهٔ آتش آنجا سرابست
مقدس نوری از قید جهت دور | سر از جلباب چون آورد بیرون
جوان بیچون ورین چون کرد آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب کز مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جای آن داشت
زلیخا آنکه رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش تا دیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دود آن غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و تعشق زلیخا که مغرب طلوع آفتاب جمالش مرزو
گشته بود ملک پدر او درج اثر آن ورنگذشته

چنین گفت آن محقق دان سخن سنج | که در گنجینه بودش از کهن گنج

ملی بر حاکش السنان میه تابد | اگر خورشید باشد رونیابد

بلبیلیم را برهم زند قوله جوان مجنون را درین چون کرد آرام یعنی روپوش کرده یوسفش نام روی تمنا
یعنی نقاب و برقع و یعنی مرد کو زهم اندر است شاعری گفته • ده روی عشق در دو جاه اندر از پیش روی ما
عصای خود نهاد و یوسف لفظ بجمه و یعنی اسیف است ای عکسی که منسوب شده بود و در غم مخالفت زلیخا
چند گاه می بود و عزیز الملک هر گاه ان نور بی مثال درین چون که قالب عنصری یوسف باشد آرام یافته
و ظهور کرده بجهة اختفا از عامه مردم نام ان نور را یوسف کرده است یعنی یعقوب هم ان نور را [illegible]
چنانچه بار غیره که مذکور خواهد شد که یوسف هم را سجده کرده و دعا نمیکرد که او هم یکی بنده است از بندهای حق
هم و اندوه و را بر وراه است و گفته اند که مراد از مجنون ذات حق است تعالی شانه که لیس کمثله شیٔ است
یعنی از حالت تنزیه در مرتبه تشبیه ظاهر شده چنانچه که افتاب در برج حمل اید و حال انکه افتاب در چهارم
فلک باشد و برجها از فلک هشتم اند و میگویند که در فلانی برج تحویل شد یعنی محاذی برج فلانی شد پس از
قبیل مجاز گفته اند یعنی قرص افتاب با شعشعه ان برج محاذات نموده نه انکه حقیقتا افتاب دران رفته است
قوله بدل یعقوب اه یعنی اگر یعقوب محبت یوسف علیه السلام در دل جای داشت و از همه برادران او را بسیار میخواست
اگر بر جان خود او را جا میداد و لیاقت ان داشتی زیرا انکه زلیخا با وجود ان دوری که ملک مغرب بود حسن او را
در خواب دیده عاشق و شیدا شد و یعقوب هم در خانه محبت با او چگونه نمیکرد و بعضی گفته که بر جان جا دادن
عبارت از معزز کردن و محترم داشتن است مراد انکه در دل یعقوب هم مهر ان مجنون که در چون مظهر یوسف
ظهور نموده بود مخفی بود و عشق ان نور جای در دل داشت اگر دش بجان جا یعنی اگر حرمت و اعزاز ان یوسف
کرد و از باقی اخوان که [illegible] ورا نجا یافته نمیشد و او را بر گزید لیاقت این معنی میداشت چنانچه صاحب
فصوص الحکم گفته است که اکثر بزرگان در مشهد جمال حقیقی توسل بمظاهر صوری نموده اند ۱۲ قوله زلیخا
که رشک حور عین بود عین بکسر عین مهمله یعنی فراخ چشم امده کذا فی الصحاح و این صفت حور است
مغرب یعنی بسوی شهرهای مغرب مراد از روم و یا ملک استنبول که بسبب [illegible] مغرب [illegible]
۱۲ اس قوله چنین گفت ان سخندان اه مراد از سخندان مورخ و راوی این قصه است زیرا انکه در
قران مجید گفتگوی تفاصیل نیامده است و هرچه درین داستان در وصف زلیخا چون مولوی از زبان
راوی نقل است مورد اعتراض نگردد زیرا انکه بر ناقل و حاکی مواخذه نیست پس حاجت بجواب نماند قوله
زلیخا نام زیبا دختری بود است • از بیضاوی امده که اسم [illegible] و لقب او زلیخا [illegible] و در المعانی
امده که زلیخا بفتح زا معجمه و فتح لام اسم زن عزیز است [illegible] زبان خلق [illegible] بضم زا و کسر لام [illegible]
[illegible] لقب شده و الاصح الاصل اسم او را [illegible]

گر از معشوق [illegible] | همه دیگر [illegible] تنهائی [illegible]

یعنی ان طیموس در زمانه یکی دختری داشت ولی از فرزند نرینه داشت از این سبب با او از تمامی عالم خیال او
و از همه خلق او را دوست میداشت ۱۲ قوله زنوشین لعلش اه صفت لبهای زلیخا است که شیرین و سرخ بود
یعنی از شیرین لبهای او طلب [illegible] و میکنم یعنی و طامع اهم از و در اظهار این صفت و صفت معشوقی زیرا انکه زلیخا
صاحب ولایت شد و از محبت یوسف هم کمالات باطنی یافت البته روحانیت او با مداد مستعدین خواهد رسید
۱۲ اس قوله سیم بی زکوة انکه ورد و نصاب تمام نشده باشد وانجا مراد سفیدی زنخ است که درین سیم زکوة لازم
و نیز اشارت بعدم استقبال دست است که هنوز استفاده از و نبرده بود چاه بر او ابحیات مراد چاه
غبغب است که زیر زنخدان از گوشت فربه باشد و بر و اکثر احوال در زیر غبغب [illegible] از عرق میباشد
خصوصا در روی محبوبان [illegible] ۱۲ قوله دو پستان هر یکی اه یعنی دو پستان [illegible] سفید بود
که از چشم [illegible] که سینه باشد [illegible] حباب بر [illegible] تازه از [illegible] که قامت او بود
بر اورده [illegible] امید [illegible] از روی گستاخی و شهوت از جهة کمال غضب ۱۲
قوله ز بازو گنج سیمی اه مراد [illegible] بازو [illegible] صفت معشوقی است زیرا انکه لاغر بازو قبیح شکل بود ۱۲ قوله
دو ساعد استینش اه مراد [illegible] گوشت هر دو ساعد است زیرا انکه در ساعد که گوشت نبود رگها نمایان باشد
قادح حسن باشد یعنی ان قدر سیم جمع بود که گویا تاراج سران و تاج و تخت انها کرده اورده و در دست
انداخته قوله فلک در پس جالس شاه یعنی اسمان بمنزله معلم بود که سبق حسن او را در مدرسه عالم دنیا نو
اموزان عشق میداد و می اموخت و لوح [illegible] نو اموز مناسب افتاده است چنانچه حروف تهجی در لوح ظاهر
میباشد حروف حسن در لوح رخ ممدوحه موجود بود اما حروف تهجی با ترتیب میباشند و این حروف ترتیب
نداشتند و موجب حیرت میشد و عشق را می افزاید قوله بیک جنبش دو پاره مرنمود • باید دانست
که ماه در هر برج دو نیم روز میماند و لفظ چو [illegible] اگر چه بحسب ظاهر متعلق بمصرع ثانی است لیکن در معنی متعلق
بمصرع اول است و در اصطلاح نظام دست گریبان گفته میشود یعنی در یک گریبان سر حضرت زلیخا سوده
نمیشد و دو پاره مثل ماه جلوه میکرد [illegible] دیگر [illegible] و جامه نو می پوشید ۱۲ دست دادن ترکیب حاصل
شدن و دامی کشیدن ترکیب [illegible] که با لفظ معشوقان تشبیه میدهند ۱۲
قوله بوی [illegible] ای هر کس [illegible] که از صفای ساعدش نور یابد [illegible] مصاحب
کند البته رخ دولت را دران اینه خواهد دید [illegible] کمال و لطف جمال ساق زلیخا را از ان مشاهده خواهد [illegible]
[illegible]

[illegible] | وز و در نافه کار مشک مشکل

قال فی منتخب اللغات و در کتاب اسمهار رحیل است یه لکنا ۲ عزیز لکن المعروف ان اسمها زلیخا
و فی المنتخب زلیخا بفتح الزاء المعجمه و فتح اللام اسم امراة عزیز مصر و المشهور بین الناس زلیخا بضم الزاء
و کسر اللام ۱۲ منتخب

که در مغرب زمین شاهی بد طیموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزوئی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت پایه بلندی

فلک در ضبط ملکش از جوزا کمربند — ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرو دانم چو هوشش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش ار شمه بگویم — ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده — ز سر تا جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل — وزو در نافه کار مشک مشکل

معلوم است که نور ماه مطبوع البصر باشد
و ضیای آفتاب مغرق البصر پس چون
جمال یوسف در دل یعقوب هم جای گرفته
از جهت دیگر صاحب جمالان باز مانند ۱۲

اگر خورشید باشد رهنماید — ملی بر حاک النسان میه تابد

قوله زدست افشار زر زینش مخشش شو الخ دست افشار زرین مرکب نام ترنج مصنوعیست که از بهر رفع خیالات فاسده و عنباید و خیا و یه حکمای ساتفر ساخته بودند که سلاطین در وقت اندیشه در دست گیرند یعنی در باب ترنج زرین که زلیخا در دست میداشت گفتگو یکی که سخن در وصف حسن بیت نه در اوصاف دارینی لیکن گفت که بیای مخاطب شرح سیم دست افشار که در دست افشرد میشود یعنی وجه مدوح بشنو و گفته اند که دست افشار مشتم زر لیست که در عهد خسرو پرویز بهم رسیده بود و مانند موم نرم و ملایم بود هر چه میخواستند از وی با سبب آتش از زیور و طوق و غیره میساختند حضرت مولوی میفرماید که از زر دست افشار اتا پیر و زر خشش کس یعنی با دادکی وان را از دل دور ناکه محل ان نیست و بیای سیم دست افشار که سخن در وصف ان زیر بشنو لیکن درین صورت ضمیر شین راجع بجانب خسرو پرویز بود و سبق یحتمل و در بعض نسخه بجای لفظ زرین لفظ زریی امده یعنی اندام مخصوص ۱۲ اس قوله دست افشار الخ شارح میفرماید که حسن و پرویز زر یا مملول و گداخته داشت در غایت نرمی و ملایمت بر نگ موم بهر وجه که خواستی مایل شدی یا شکست و نقصان نه پذیرفتی و آن زرسیم بدست افشار اینی و شارحی دیگر و محمد کرم و محمد رضا میفرماید که در زمان سابق شاهی را از جهت رعشه بود ای دستش می لرزید حکما و مدبران برای دفع عارضه رعشه از طلا و نقره و سیماب ترنج زرین گوی پرداخته بدستش داده بودند که دست او در جیب حرکت دست اشکال مختلف از قبض و بسط و طول و عرض پیدا آورد و در منظر کیان را همین گمان بود که شاه بدان بازی وا انبساط میکند ۱۲ شیخ مولوی محمد و بعضی گویند که خسرو پرویز رعشه در دست داشت ایلچی از جای رسیده بود بنا بر عدم اطلاع او ترغیب وزرا باغراض و زر را الحکمت بجلی ملایم نموده گوی زرین ساخته وقت ملاقات ایلچی بدست خسرو دادند وان گوی زرین همچو موم در دست ملایم میشدی تا آن ایلچی بیند او دگر رعشه ندارد بلکه باختیار خود ان گوی زرین را ملایم میسازد پس ان گوی زرین را دست افشار گویند پس مولوی میفرماید که [illegible] زلیخا نام آن دست افشار خسرو پرویز ملکه یعنی این هم از آن کلام ترتیب این دست افشار اشارت بسر زلیخا مذکور است ۱۲ اس قوله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فزوده آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش دو هندی رسن ساز / ز شمشاد و سر افراز رسن باز

فلک ورس جهانش کرده تلقین / نهاده از جنبش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نونش طرفه دو صاد / نوشته کلک صنع اوستاد

ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهانرا / یکی ده کرده آشوب جهانرا

شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلهای شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچه‌گان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکوة است / درو چاهی پر از آب حیات است

بزیر غبغب آن دانا بر در راه / بود گرد آمده رنگی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاه است هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج

برو دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خواسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یکشاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ

دو بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر / دل پاکان عالم از دعا پر

پریرویان بجان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران و تاج و دیهیم / دو ساعد سیمش کرده پر سیم

کفش رحمت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهم بر هر دل ریش

بدست آورده انگشتان قلمها / زده از مهر بر لوح رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده مهر بدری را هلالی

بپنج انگشت مهرا برده پنجه / بزور بر دو مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی برو از موی بیمی

نیارستی گر از موی ایستادن / گران محبوب دوشش هم کشیدن

شکم چون تخته قاقم کشیده / بنزی دایره نافش بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زرینش سخن گو / بیا این سیم و دست افشار بشنو
نه زیر ناف بالای زانو / نگویم ز آن سبب نکته کینه با تو
نداده در حریم آن حرم کام / حصار عصمتش اندیشه را راه
ز ساق او سخن رانم که چون است / بنای حسن را سیمین ستون است
بنا مینو عجب گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / درآمد از او آب تابش زانو
از آن آیینه هم زانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانوش بنشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف بیش از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله زانگشت کف پای
ندانم از ذروز نور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور خو که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
چو از گوهر نثارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
دو لعلش گر نبود آویزه گوش / همیبرد از دل جان لطف او هوش
اگر بگسیختی آن گوهر ز گردن / شدی پر گنج جواهر جیب و دامن
گر از هم موی بندش گر فتادی / نثار آن عقد گوهر را بها بودی
ز گر تطفش گرفتی پاره را دوست / که یارستی بدستانش برو بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوه سیبند نشینی / بزیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی / بزر کش حله مصری و شامی
بهر روزی لباسی کافکنده بر تن / نجودی بر تنش جز خلعت نو
بیک جنسش دو باره بر نبودی / چو مه هر روز از برجی نمودی
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت نکرد امنش رسیدی
ندادی دست جز بهر آفرینش را / که در آغوش خود دیدی نقش را
بسی سروان به او ارشش گروهی / ز هر سو یان پرستارش گروهی

نه مزاوان هزاران نور زاده | تجدد بست وز شب عشقش ستاده
نه هر کز مهر دلش باوی وزیده | نه یکبار دش بها خاری خلیده
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس بیمار خفته | سحر چون غنچه خندان شکفته
بسیمین لعبتان از خورد سالان | بصحن خانه چون رعنا غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدلبستان خرم و دلشاد بودی | وزان غم خاطرش آزاد بودی
کشش از ایام برگ دل چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول یوسف جمال جهان آرای را و گشته عشق وی خندان بان خفته در منام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان از طوق گشته حلقه در دم | وزان حلقه ره فریاد شان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار قصر شهریاری | چو حارس دیده مشعل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب | بجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از کلبانگ تابی | فراش غفلت شب مرد خانی
زلیخا آن بلبتهایی شکر آب | فتاده بر نرکسش شیرین خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمی گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته | بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور | ز باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | ز آزادی غلامش سرو آزاد

سوخت از قامتش در دل نهال ... | تشنه‌اندازه دو سیمت در دل ...
مقید کرده دلها را بخال ... | بچشم تهم سیاهکی ویده ...
وزان آتش متاع صبر و دل ... | زد و بیش آتشی در سینه افر و ...

قوله که صورت کاست اند معنی افزود یعنی صورت زلیخا را در غم انداخت و در عشق زیاده کرد ۱۲
قوله زلیخا را ز لیخای الخ یعنی زلیخا از کارها و زلیخای آرایش صورت و دماغ حسن پرستی است رمیده
و بیزار شده بود از سبب دیدن آن معنی که تجلی جمال است که در صورت یوسف آرام گرفته و در بعضی
نسخه‌ای مقدم صورت واقع شده یعنی از کارهای زلیخای رمیده از دیدار آن صورت
که بمعنی آرمیده و هنوز در عالم اجسام نیامده بود و میتوان گفت نسخه که فاعل آرمیده هم زلیخا باشد
یعنی از صورت نفور رمیده و بمعنی عشق پناه گرفته بود یا از آن معنی آگاه شده که این معنی از کجاست
در صورت یوسف چنانچه گفته قوله از آن معنی اگر آگاه بودی : مراد از واصلان را
معنی شناسان در قالب صورت قوله همه در بند پندار ایم مانده : الخ ذکر احوال خود است
و در شکستگی نفس خود یعنی ما همه مثل زلیخا که در حالت خوردی داشت در قید پندار و تو هم
مقید ایم و حسن صورت را از صورت میدانیم و از معنی و حسن محبوب حقیقی از قالب
صورت ظهور کند کجا یکدل که عاشق است بطرف صورت رجوع کند زیرا که صورت بی معنی
قالب بی روح است و معطل محض پس معلوم شد که دل هر که بصورت مایل است باعث
میلان آن همان معنی است اما از جهالت و غفلت پرده پندار حایل شده چنانچه ناظم ش
گفته قوله یقین داند که در کوزه نمی جست ... شیع سلطانیه قوله عنادل لحن او عنادل جمع
عندلیب و دو حرف محذوف شده است زیرا که وزن جمع جا نمیداد و این قیاس است در غیر
ثلاثی و ... غنچه یعنی آن پرده سبز که بر سر غنچه باشد از سر غنچه دور کردند تا گل ظاهر کردند
فاعل کشید نه آوازهای بلبلان گویا که بدعای بلبلان غنچه شگفته شد قوله ز سودای شبی
او سودا ده ... خلل دماغ و خلط سیاه که از و خیالات فاسده زاید یعنی از خواب شب بلکه
زوال عقل بود از خیال و شکلی که در خواب دیده بود و در یافت آن مستغرق شده

و محمد رضا فرموده که لک رخش ببعضی به نمک سخن است ای ... تکلم ... ان نمک از دهان خود میریخت که پسته را ابی نمک ... مبالغت ... المصرع الاول ۱۲

فرو هشته بخ زلف چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان شعلهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس بر دویش محراب پاکان | معنبر سایبانی بر خواب ناکان
رخش مانی ز اوج برج فردوس | زابرو کرده از مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز | ز مژگان تیر جگر ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق در زمش از لعل بدخشان | چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور ریخت | نمک از پسته اش پر شور میریخت
ذقن چون سیب از غبغب معلق | ز سیب او بخسته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعدش بازو توانگر | ز بی سیمی میانش چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد | بیکبار ازتنش افتاد انچه افتاد
جمال دید از حد بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت لطف شمایل | اسیرش شد بیک دل نه بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی | نشاند از دو سیبش در دل نهالی
شب هجرش مثالی دیده بخوابش | مقید کرد دل را با طنابش
ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی دلبند | بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت | ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از دهانش تنگ شکر ساخت | ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را کمر در بند کی بست
بروی او بر آن مشکین خال دلکش | نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید | بدان سیب آسمان کی توان چید
تمامی هر چه زیبا صورتی بود | که صورت کاملست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده | از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند بند از بیم مانده | بصورت تا گرفتاریم مانده

و محمد رضا فرموده که لفظ تنگ ... تنگ ساختن ... دهان خود ... میساخت ... بالمصرع الاول ۱۲ اسلام

فرو داو هشته زلف چون زنجیر | خرد را بسته دست و پای بزنجیر
فروزان شعلهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایبانی بر خواب پاکان

قوله زلیخا از زلیخایی رمیده و در اکثر لفظ معنی بر صورت تقدیم یافته چنانچه گذارش یافت زلیخایی یا مصدری ای زلیخا بودن معنی بیت آنکه زلیخا در اوایل عشق بمشاهدهٔ جمال با کمال یوسف از زلیخا بودن که عبارت است از هوش و بند است خود خالی و فارغ شده بود اما از معنی یوسف ع که نور مقدس و ذات مطلق است بیخبر بود و بجمال صوری او مفتون و اگر در آن وقت از معنی مطلع شدی یکی از واصلان بالله بودی یدل علیه هذا المعنی البیتان الاحقان ۱۲ سعوم و در بعضی نسخه لفظ صورت بر معنی مقدم است یعنی حضرت زلیخا از دیدن جمال یوسف ع و فریفته شدن بر جمال و کمال او از خود رفته و دیوانه و بیهوش و از خود بیخبر گشت و خود رایی وانست بسبب آن صورت چنین صورت که بر معنی آرام گرفته بود و حاجب معنی حقیقت بود و این وجه در بیان است یعنی لفظ از آن صورت که در مصرع ثانی بیت متعلق بمصرع اول است و اگر از آن معنی که یوسف ع بر او قرار گرفته بود اگر زلیخا خبردار بودی یکی از واصلان راه بودی و بعضی مصراع ثانی را ... و دیگر معنی اندوان چنین باشد قوله از آن معنی بصورت آرمیده پس معنی چنین باشد که حضرت زلیخا از دیدن یوسف ع از خود رفته و بیهوش و از آن معنی که کنایه از عشق الهی است بصورت که عبارت از صورت یوسف ع باشد آرام گرفته از آن معنی که عشق الهی است اگر در اول خبر میداشت یکی از واصلان راه طریقت میشد لیکن در اول خبر نشد و در آخر از سبب عشق بآن معنی رسید و همین معنی آخره مناسب است به بیت آینده که مولوی خود میفرماید قوله ولی چون بود در صورت گرفتار نشد در اول از معنی خبردار یعنی چون در عشق صورت گرفتار بود در اول مرتبه از معنی که کنایه از محبت حق تعالی است خبردار نشد و در آخر چون خبردار شد باو پیوست والله اعلم ۱۲ اشرح محمد گل قوله که صورت کاملست اندر معنی افزود یعنی صورت زلیخا را کاملست و از غایت ... رها کرده و در معنی افزود چنانچه در بیت لاحق بیان او میکند قوله زلیخا از زلیخایی رمیده وزان معنی بصورت آرمیده یعنی از آن معنی که در صورت یوسف ع بود زلیخا ... در اول بصورت قناعت نموده و بر ظاهر عشق ورزیده و از آن معنی غافل مانده و در اکثر نسخ از آن صورت بمعنی آرمیده واقع شده لیکن نسخه اول اوضح است که لا یخفی علی العاقل ... ۱۲ الشرح

ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای زلالش / نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن از خیال شب غنچه وار خون بدل خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه از دل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشیش بود / ز سودای شبش مدهوشیش بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بپایش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
بگرد آن مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن شیر چالاک / گریبان هم چو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش را دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برو از یار جز کامی ندارد / درو دلش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آید / که تا آن روز محنت را شب آید
شب آمد کارساز عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان

ازان بربود شان شب اختیار | که آن یک پرده در وین پرده دار
چو شب شد روی در دیوار غم کرد | بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست آن تار چنگ | بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت | ز بر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم | کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست | و اگر ماهی ترا آخر چه نامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نی دلدارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم | گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم بسی بیخواب مانده | ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نمایی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی

ز هر سو بر گلم بادی وزیده | ز هر پا بر گلم خاری خلیده
چنان شد مرا بر باد وادی | هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار | چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگرفت رفع از کنارش | نشست از گریه چشم خونفشانش
لبش تر گشته از خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالیده بر لب
به بالین رونق از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سر و سیم بر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی | سر موی از این آیین نگشتی

از مشاهده تغیر شدن حال زلیخا و گره تحیر بر رشتهٔ تفکر گشتن اهل خانه و دایه بسر انگشت استفسار گره از آن رشته کشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد اثرها صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن | که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر مشک کرد در پرده نهفته | کند غمازی از صد پرده اش

و در بعضی نسخه که از روز و شب بیخواب و بیخورد واقع شده یعنی وقتی از روز و شب گذرانیدن بیخواب و خوردن رویش
که بجو گل سرخ بود زردی نمود و در مویدالفضلا آورده لاله هر گل که خود برو باشد اما مشهور لاله داغدار است که آنرا
لاله نعمان نیز گویند و لاله هفت نوع میباشد سرخ و زرد و سفید و آل و کبود حنظ و شقایق النعمان کذا فی مرءة الاصطلاح

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم بجایی / همیکرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی / بکیهان بوی کباب از دل رسیدی
چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد / گل سرخش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند / خط اشفاقی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان از جهت خاست / قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / نهانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو پری آمد گزندش
یکی گفتا نهانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش بیتابک زیر بار عشق است

تذرو نام پرنده که عاشق سرو است و بعضی گفته که همین کبک
و قیل دراج و بذال معجمه نیز گویند کشف اللغات و قیل تذرو
بذال معجمه مرغ معروف و سفید و خوش رفتار که جنس دریا و
سر و کرده و از تنخه عاشق سرو گویند ۱۲

ای از ابتدای دایه تو بوده ام و مقرب از همه دایگان هستم
و با خلاص و محبت تمام ف تو پرورده ام و الیام بدعاء
حصول دولت عشق یوسف ام

ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش کی گمان این این افت
پی لیت از گمان هر یک خیالی / همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد / سخن هر یک چو هیچ آخر نمیشد
ازان جمله فسون گر دایه ای داشت / که از افسونگری سرمایه ها داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
بشی آمد زمین بوسید پیشش / بجای آورد خدمتهای خویش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / نگاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانها تدروی
من از تخم وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت نی آغاز من بودم که دیدم / بتیغ مهر نافت من بریدم
بروت شستم از مشک و گلابت / گلاب و مشک بو کردم خطابت
تماطا از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته بچیدم لعبه باز

گاف یا بعضی جامه که طفل را بجهده در گهواره اندازند
و قیل پالیش نفیس کذا فی بعض الشروح پرده دل
با خفاء بضم پرده و گوبالای دل خطوط سیاه شده
حاصل بیت آنکه ترا از جان و دل پرورده ام
خطاب ای یا مراد اسم یعنی زلیخا نام گزارده ام و بعضی گفته در ان لغت ۱۲

غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کنار تو کردم / سحر شد زینت رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم بدامان

بهر جا رفت سرو دلربایت / چو سایه سر نهادم زیر پایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدق پرستارم که بودم

زمین را از دلت شهها بود داری / زخود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر و اینسان خرد بادت که انداخت

بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمت کاریت در کار بودم

چنین آشفته و درهم چرائی / چنین با درد و غم همدم چرائی

گلی برخاست چرا از دست زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانم کار است پیشه

به تسخیرش عزایمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده دل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه بر مه [illegible]

که گنج مقصدم بس ناپدید است / وز آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین است تلخ عیش کامی / که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند باری دهن شیرین بنامش

زبان بگشاد آنکه پیش دایه / بهر رازی بلند عشق ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیدارش آورد / به بیهوشی خود هشیارش آورد

چو دایه حرفی از طور او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که او النفته را جستن محال است

مراوی را ز اول تا خدا اندی / کجا در آخرش جستن توانی

پندار است از دلش چون تاب بند / باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاین کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نماید / که تا بروی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دلارا

تنی گر شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کز و زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابست نادرست / چرا باید بهر نادرست جان کاست

بگفت این خواب گر نادرست بوده / بدینسان داستان را کی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش

اگر بادی وزد با لای آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوش و دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد حالش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و او را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت

نهان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده

بزردی رسیدن آفتاب کنایه است از غروب یعنی ای عمر مرا در غم با خر رسانیدی
که قریب بهلاک شدم یا معنی آنکه آفتاب مرا که روی منست زرد رنگ ساختی ۱۲ اسلام

همیگفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را به زردی

فکندی چون کمانم ز استقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

بدستم سرکشی دادی عنانم
کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی
تجلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد هم نشینم
نیابد هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست آنخواب
که در وی بینم آنماه جهانتاب

نگردد چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

بود بختم بود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

همیگفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود
نبود آنخواب بل بیهوشی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد از دری جانانش از در

همان صورت که زد اول بره راه
درآمد بار دیگر روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز جا بر جست و سر در پاش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

زلیخا

دیدار بنماید ۱۲ دستور العلم

با قسم است ای قسم ترا بان خداوند تعالی که الخ ۱۲ اسلام

بآن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جانم سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی
که بر من زان بهر موییست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای
بیا بیخ لعل شکر بار بگشای

بگو با این جمال دلستانی
کیی تو از کدامی خاندانی

درخشان گوهر کانت کدام است
کدامی شاهی ایوانت کدام است

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر گفتی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
ببی جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را
مکن الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است
نه پنداری کزان داغم فراغ است

جان ساخت اه بیان لطافت است
که در بیت سابق مذکور شد ای جان
و ارواح عشاق یکسان باغ لطافت
خزان است و قد تو دران گلبن
لطیف و لب تو از گفتار شیرین
موجب قوة و انبساط الارواح ۱۲ اسلام

اگر گفتی
دفع ان سوال است که در بیت بالا کرده
که تو اصل از کدامی خاندانی یعنی اصل تو
خاکیست یا ناری لهذا در جواب گفت
که اصل من خاکیست ۱۲ انس

مرا هم دل بدام تست دربند	ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی	ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را	فتاد آتش بجان پروانه را
شبی مست از خیال خواب برخاست	جگر پر سوز و جان پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد	بگردون دود آهش تیزتر شد
یکی صد بود سودایی که بودش	ز حد بگذشت غوغایی که بودش
ز مام عقل بیرون رفتش از دست	ز بند پند و قید مصلحت رست
بهم زد همچو غنچه جیب جان چاک	چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند	گهی بر باد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند	بگردش مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر	برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان	سوی بیرون شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار	چو گل بی پرده کردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه	دوا جو شد ز دانایان درگاه

به تدبیرش بهر رایی دویدند	به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند تا چون ماری از زر	که باشد مهره وار از لعل و گوهر
بپیچد ساقش آن ماری گهر سنج	درآید حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوش آرایی	بود بر گنج را ناچار ماری
چو زین مار زر در دامنش خفت	ز دیده اشک میبارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست	همان بندم درین عالم پسندست
سبکپایی چه چرخ عمر فرسای	بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماندست	به پیچ آمد شدن رای نماندست
بپای بندگان پابستم چیست	بدین تیغ جفا دل خستم چیست
ز رفتارست پای سرو در گل	ره جنبش بر او گشتست مشکل
چه حکمت با غلامان بعید ازین	که زنجیرش نهند بر پای ازین
بجای دلبری زنجیر باید	که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش	که بینم سیر روی لاله رنگش
زمین چون برق خندان بگذرد زود	برآرد از دل پر آتشم دود

زدین افسانها یعنی ازین حکایات مذکوره و دعاها که میگفت
چه میگفت این میگفت — مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ نه
افتاد یعنی بر تبهٔ اجابت رسید ناگاه افتاد از زخم آن تیر دعا در سینه داغی
چاک و بر خاک می غلطید ۱۲ سس

اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
به بینم روی او چندان که خواهم | بدو روشن شود بخت سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیند گرد
بروی جان نشیند گرد ورد | بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار | ببیند ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک | چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت و مستی | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسونی دلی دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از جایی بجایی | بدینسان بود حالش تا ...

بجواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سوم در خواب و مقام خود انکشاف نمودن و بعقل و بهوش باز آمدن

افسون دیوانه افسونی که برای آرام دادن
و تسلی بخشیدن دیوانه خوانند ۱۲ سلم

یعنی چون از زلف معشوق را ... شود چرا گرز زنجیر با جنون مناسب ۱۲ سس

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که تا شد کار تو که صلح که جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتند خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی | چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر | فتاد از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس بخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از تمکین دل خود غصه پرداز | بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا سازمش گرد
بکام خویش میگیرم دم شکر | کنون در بندم از تو چون ...

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم
کنیزانت را کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بجان آشفته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر شود بی من ز غم تنگ
پدر را آید از فرزند من ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند
به تنهایم بغم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من کسی را
بسوزد کس بدینسان بیکسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش
بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش گشت مست از ساغر خواب
بجانش آمد آن غارتگری تاب

بشکل خوبتر از هر چه گویم
نه آنم بعد ازین دیگر چه گویم

برآری دست و در دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در حسرت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کین جهان پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندر وی مرا گو تابی ده
ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون هوش
بتن زور و بجان جوش و بدل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگر چه خفت مجنون خاست هشیار

جز آن مه که در دل جوشش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان راز بر داد آواز
که ای یاران درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید
دلش را از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان گشت آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند از زر و سیم
که نبود از جنونم من بعد بیم

چو بند خلخل سیم از وی گشاد
بدست خویش بند از سیم بر داد

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خشم کرد
از آن پس رو سوی آن سرو کرد

درم بخشید و دینار و درر را
رها کرد از بند زر آن سیمبر را

پرستاران به پابوسش سر نهادند / بزیر پایش از تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

بهر زانو چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سرود هر حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصر پایان کردی انجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / درافتادی لبش چون سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار بودی ورد یارش

باین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان از پادشاهان اطراف عزیز مصر بجای خواستگاری [illegible]
کاری زلیخا و ملک [illegible] شدن زلیخا از اختیارات [illegible]

زلیخا گر چه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود / بهر جا خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از حد بود رغبت / بر تخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر کشور و بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشورستانیست / ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت حور / بود تختش بزیر تاج و [illegible]

بهر کشور که باشد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

زلیخا گوید ۱۴۳

که با ایشان ز مصر آید کسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصر پایم میکشد دل | از مصر ار قاصدی ناید چه حاصل
نسیمی گر ز دیار مصر خیزد | که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد بهشت است | که از نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود و کش پدر خواند | پدر وارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران | به تخت پادشاهی تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | به سینه تخم سودای تو دارند
بسوی ما بامیدی وصالی | رسیده اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولی | ببینم تا کرا افتد قبولی
بهر کشور که گرمی افتد قبو | ترا سازم بسوی شاه آن خیل
پدر میگفت او خاموش می‌بود | بسوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا گوش سخن کردن ز جایی | بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ای در پی آورد | ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد آن سخن کامد خواستگارش
ز دیده ابر نومیدی برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت | ز دل خوناب میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد | وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که در ریزد بر لب تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه کردی | چو خویشم غرق خون دل چه کردی
کرم نبدی بسوی دوست بردار | ز کوی یاری چنین دورم میفکن
گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک
اگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شادم و غمگین ترا چه | اگر من تلخ و گر شیرین ترا چه

مشدت اتصال اجزاء باران

کلیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم برباد گو شو | دو صد خرمن ازین بر تو نیکو
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد و ترا خاطر پریشان | که باشم من یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد از روز تا شب | درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را ز خلعتهای شاهی | اجازت داد لیکن بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دست دست پیش دستان
زبان و هر را بزین مثل نیست | که کو بد دست پیشین پای دل
رسولان زین تمنا در گذشتند | ز پیشش تا در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز مصر و اعلام کردن زلیخا بهمروی و قبول کردن عزیز مصر زلیخا را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فرودش داغ بر داغ
بود هر روز را روز سفیدی | بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مهرش خسته جا دید | علاج خسته جانش اندران دید
که دانایی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
برد از من پیام چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی داناگزین کرد | بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صدگونه چیزش | برفتن داد ره زو سوی عزیزش
پیامش داد کای دور از زمانه | ترا چون سجده بر خاک آستانه
بهر روزان فزاید شبهای کردون | عزیزی یا بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت اختری هست | که مه را او جگر افکنده تا بست
ز اوج ماه برتر پایه او | نه بیند دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف برتر فلکی تر
کند پوشیده رخ مه را ز نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بجعد خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده هیچ مشاطه درشتش / نسوده بر تنش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیرایه بدنامی کشیده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او کند همسایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منظرگاه کرده / ولی صد شور زو بیرون پرده
همه شاهان هوا خواهان اویند / خراب لطف ناکامان اویند
سرافرازان ز خدام تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیازد مهر با کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / براه مصر چشمش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این تعطش چیست / بجز اکسیر طبعش التفاتی کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنید / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرده است اظهار / بود واجب که گر چشمم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان با زیب و زین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارید / گمان تهمت از من دور دارید
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامان از بس نیکو سرشتی
مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرین‌تر دهانشان وز شکرخند
ز لعل و زر همه بر مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانها زرین نشسته

کنیزان همه در حله نور
چو حوران از قصور اب و گل دور

معنبر طره‌ها بر گل کشیده
مقوس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر بخود بربسته زیور
نشسته جلوه‌گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هرکه باید
ز رادگان ریاست هرکه شاید

همه بستم بصد اعزازش ارند
بدین خلوتگه نازش ارند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید
بسجده سر نهاده خاک بوسید

که ای مصر از دیده صد عزیزی
ز تو گشت گرم در تازه خیزی

شه ما را ز خیل و حشم هست
به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان که داری
نگنجد در شماره گر شماری

به بزمش طلعت فرخنده‌شاهان
بود افزون تر از برگ درختان

و در بعضی نسخه چنین واقع شده / چو ان میوه خورد از خوانت افتاد باضافه خورد بسوی خوان
یعنی چون ان میوه کر زلیخاست در خورد خوانچه تو افتاد و قبول تو شد و در بعضی نسخه بجای لفظ
خورد پسند واقع شده ۱۲

بدستش بذل گوهرهای تابان
بود افزون‌تر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطر تست
خوشا انکس کو قبول خاطر تست

چو ان میوه غذای خوانت افتاد
بزودی پیش تو خواهم فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری اقبال بفر

چو از مصر امد ان مرد خردمند
که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش اورد از عزیزش
تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد اغاز
همای دولتش امد بپرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد
خیالی امد و ان بند بگشاد

بلی هر جا که تلخی یا ملالیست
بتلخی در ز خوابی یا خیالیست

خوش انکس کز خیال و خواب بگذشت
سبکسار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت
بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر ان عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی

همه سیمین دهان و نار پستان
عذار ایشان گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر در بناگوش
کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه ‌‌ ‌ ز رنگ وسمه باکه عارض غازه
بغوله بسته بر لاله ز عنبر ‌ ز گوش آویز کرده لولوی تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز ‌ بعشوه جانستان وز غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده ‌ گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله بر تار کاکل ‌ چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ ‌ چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی ‌ همه آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام ‌ بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان گرم رو تر ‌ ز آب پای سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه ‌ برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور ‌ چو ماهی مرغ در دریا شناور
شکسته در سنگ خارا کرده از سم ‌ همه بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون ‌ ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان ‌ سراسر بسته پشت و کوه کوهان

نه تنها کوه اما بیستونی ‌ ز راه باد رفتاری برون نی
چو زنار قناعت کوش کم خوار ‌ چو اصحاب عمل بر و ا ر
بریده صد بیابان بر توکل ‌ چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب و خوردن ‌ بر آهنگ حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار ‌ خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی ‌ چه مصری و چه رومی و شامی
دو صد درج گهرهای درخشان ‌ ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری ‌ ز عطر و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد ‌ همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساختند از بهر زلیخا ‌ یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود ‌ موصل لوحهای وی ز داود
مرصع سقف او چون چتر جمشید ‌ زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر ‌ ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بر او زربفت دیبا ‌ برنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن محمل نشاندند ... بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری ... روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر ... سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گوئی نوبهاری ... ز رخ آورد از دیار و دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را ... خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تکاپوی ... کنیزان جلوه کرد و هودج آرای
فکنده هر کنیز از زلف دامی ... ستانی خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری ... گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری عشوه سازی ... ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق دلدار ... بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند ... بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود ... که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن ... غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است ... وز آن تا صبح چندین ساله راه

بروز روشن و شبهای تاریک ... همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش ... که راند پیش محمل خویش
بسوی مصر جوید بیشتر راه ... عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر آنیک دولت تیز ... گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و عزیمت استقبال او برخاستن

عزیز مصر چون این نکته بشنید ... جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر ... برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند ... همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق ... شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران ... همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامان با طوق و تاج زرین ... چو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزان همه بر هفت کرده ... بهم و شح و در پس زلف پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز ... برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده ... نوای خرمی آغاز کرده

و گویند که در اسباب حسن هفت چیز است سرمه و شانه و غازه
و وسمه و حنا و سون و روغن و انچه بر دندان سایند

عود بالفتح نام سازی [illegible] که تار بسیار دارد [illegible] و تاب بالفتح پیچ
و معروفست که عود و طنبور را گوشمال میدهند [illegible]
[illegible]
[illegible] رحمة الله علیه ۱۲

بنالش داده گوش عود را تاب	طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده	بجان از وی امید وصل داده
رباب از تار غم جان را امان ده	برآورده کانچه نغمه از زه
در افکنده دف آوازه در دهر	کمر زور دستاره گویان بو دلو
بدین آیین رخ اندر ره نهاده	بره داد نشاط و عیش داده
چو مه چون یکد و منزل بریدند	بآن خورشید و مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور	زده در روی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ نیلی کناره	لبالب ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی	ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید	چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه	بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند	باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام مرحبا گفت	چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد زیشان حال آن راه	ز آسیب بلا و محنت راه

در افکنده دف [illegible] از این آواز [illegible] احوال یوسف [illegible]
[illegible] ۱۲ اسمع محمد گل

۱۰

برسم پیشکش چیزی که بودش	که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین و شفتالو شکرخند	چه از زرین کلاهان و کمربند
چه از اسپان زین در زر گرفته	ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه	چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ	ز عنبر عیبه‌های نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست	بلطف آنها و عذر آنها خواست
بفرمود عزم ره را ساز کردند	وز آن پس رو بخرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برآوردن که این آن معشوق
کسی نیست که من او را در خواب دیده‌ام و سالها محنت کشیده‌ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست	پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی ببندد بر دلی بند	برآرد بیخ امیدش ز پیوند
نماید میوه کامیش از دور	کند خاطر بنا کامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه	وز آن خیمه زلیخا بود و دایه
فغان برجستش از کف شوق دامان	بدایه گفت کای در مهر غمخوار

[illegible]

و مولوی نظامی گوید: بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ. و احتمال دارد که خیمگی عبارت از ترکمان که در دشت ساکن شوند و منازل ایشان اکثر از خیمه باشد و ایشان به تنگ چشمی مشهور اند ۱۲ منه عبدالواسع

علاجی کن که یک دیدار بینم | که زین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازین بیش | که همسایه شود یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جایی | بسوزد گر نه تر سازد دو جایی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیر رهش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ | وزان خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی | بر آورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد | بسر زین پرده دیوارم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم | بجست و جوی این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از جوش رازم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد | طلوع اخترم بد بختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | نشد جز خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فغان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر و نه رای درنگم
که ناگه چشم خون آغشته بینم | خیال بید از گم گشته بینم
گشایم کام سوی او دلیری | بجست من دم برنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
بر آید هر زمان از جای موجم | برد گه در حضیض و گه بر اوجم
ز ناگه زور می آید پدیدار | شوم خرم کزان ساحل شود کار
چو نزدیکی من آید ز دیکی | بود بهر هلاک من گزندی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
نزول الخون بدست من زنم | اذا انم سنگ بر دل دست بر سر

خدا را ای فلک رحمی به من کن | بروی من دری از مهر بگشای
اگر نه یکف و امان بارم | گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوای مدر بیرا انجم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد | که پاس گنج خود کنید جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را | مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا بدیری زاری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی نالید رو از درد بر خاک
درآمد مرغ بخت اش بپرواز | سروش غیب ناگه داد آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت | کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندان از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را او [illegible] | ز نرم آهن نیاید کار الماس

جو هر لیست نخست
کنایه از بیره کو شد ۱۲

خار تر که نرم تر باشد از آن الت عبارت است و خار علی که ... قضا و قدر و فرق در میان قضا و قدر است
که قضا حکم ازلی اجمالی را گویند که در ازل بطریق اجمال بر چیزی رفته باشد و قدر حکم کردن ...
بنزال بطریق تفصیل بیان چیز بر وقت ... شرح سکندرنامه ۱۲

چو از خار ترش داد مهر سوزن | چه سان گردد بخار آبگینه افکن
چو باشد آستین از دست خالی | نیاید ز آستین خنجر بحالی
زلیخا چون زغیب این مژده بشنود | لبش گر از سر خنده بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد | ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان باستقبال
نثار بر عماری زلیخا افشاندن و افلاک [illegible]

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | زد زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بر شکستند | بهرای شب محمل بر بستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس | پرنگ پر طوطی دام طاووس
عزیز آمد بعزم شهریاری | نشاند از خیمه مهر را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بآئینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد سایه زرین درختان

زر داد از امرایان — قایم شدن — چترهای زرین ۱۲
یا کنایه از خوبان ۱۲

صحن بمعنی صحنک ایم اند و ذکر الصحن مع الطبق ۱۲

مرصع زین بپای هر در خیمه	کشیده مسند برای نیک بختی
درخت سایه و مسند روانه	نشسته نیک بختی اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند	شتربانان حدی آغاز کردند
شدی از بانگ حدی غلغل طی	فلک را طبق پر وشت را صحن
ز رفتار گران اسپ و شتر بار	دره و دشت از ملالع بد زیر
گهی کندی ببر سوار تک و پوی	هلال از زخم ناخن بودرا روی
گهی طالع شدی فرخنده بدری	هلال از روی شدی ناخن گه دری
زمین را کرده ریش از بس سم خونش	کف پای شتر مرهم بران ریش
پی مست اهوان وی نشیمن	صهیل باد پایان ارغنون زن
پی اسپ گران بحر و حرم ناز	نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش	که رست از دیو هجران آن پری وش
عزیز و اهل او هم شادمانه	که شد زنیسان بتی بانوی خانه
نه زلیخا عمر اندر عماری	رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری	چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم	که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی	به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی	که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست عهد در دستم	خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی	ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی	فزودن کردی بران داغ غریبی
چو باشد جان که از وی چاره سازد	معاذ الله چه باشد جان گداز
منه در ره دگر دام فریبم	مفکن سنگ بر جام شکیبم
ز وی وعده که زین کس کام یابی	وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده نیابت شادمانم	ولی گر گفتم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت	که ان بردانت را آمد فرود دشت
برآمد بانگ و زان پس به تعجیل	که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و پا پیاده	خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری	بکف بهر نثار آن عماری

عزیز مصر اکبر یا علامت اضافت گفته است بعزیز حاصل آنکه عزیز و مردمان دینار و درهم را نثار عماری زلیخا ساختند چه در وقت کدخدای نثار ساختن رسم است ۱۲ رضا

طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بر او صاحب‌نثاران / چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس گنجها ز زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی‌آمد ز گوهرریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسپی آتش افگن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان کشیده از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شهوار / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل گهرریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم وار
بدین آرایش شاهانه رفتند / به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی نه که در دنیا بهشتی / ز فرش خشتش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده / ز پیرایه ز هر تختی زیاده
در او برده بکار استاد زرکار / بسی گوهرفشانی زر به خروار
به پای تخت زر مهدش نهادند / گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن زر لیک در آتش نشسته

... نی رصیع بگو بر ساختن ای استاد زرکار بران تخت مذکور
برای مرصع ... از زر ... ازرها

[illegible]

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تاج و تختش جلوه دادند
ولیکن بود زان تاج گرانسنگ / به زیر کوه از بار گران دل تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه / ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بردی خور از آن رشک / به چشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز رنگ لخلخه‌ست کرا مایل به تخت است
در آن میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر می‌رود آنجا به تاراج
چو چشم از اشک گهر میدید لولو / کجا باشد در او گنجایش در

غم افزاییدن زلیخا در مفارقت یوسف و تاسف خوردن وی

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

مراد او آنست که چون زلیخا در خانهٔ عزیز آمد و با عزیز وصل شد
اما هرگاه که دل او فریفته و عاشق و شیدای یوسف ام بود از وصل
عزیز هیچ کام او بر نیامد و شاد نمی‌شد ...

غلامی بود پیش او عزیزش / نبود از مال و زر کس هیچ چیزش
پرستاران گل رخسار گل اندام / پرستارانش بیش از بیش آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای / بپای خدمت کمر ایستاده بر پای
غلامانی قصب پوش و کمر بند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری هم نشینان / بر عنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد اینجا یار و اغیار
لبا طوطی آگنده بر ی / درون پر خون و لب پر خنده
بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یادی که در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند در غم
بصورت گه با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته

یار بیاء مثناة تحتانیه در اول و یای مجهول در آخر ۱۲
و بباء موحده چنانچه مشهور است غلط است ۱۲

ز وقت صبح تا شب کار او این / میان دوستان گردانش آئین
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیشش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرودی بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
نه فرقم تاج عزت از عزیزیت / برخ آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز ماهی رو غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا کی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم درین باغ
بیا و رونق باغ دلم شو / بوصلت مرهم داغ دلم شو
نومیدی کشید از عشق کام / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت

بدلالت نوری که از طلعت رخش تا تو دیده ام یقین میدانم که البته ترا خواهم یافت
و محمد رضا بار را مشبه گفته ۱۲

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم | بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راه برآیی | ببر تا دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیت کردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته پندار خود گم | شوم از خود دوی در کار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینی | چو جان ای بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یابم دیگر چه جویم
سحر کردی بدین گفتار شب را | نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح چستی کردی آغاز | بآیین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز | نسیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود رقصان درخت [illegible]
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست | ز داغ هجر ناتم دیده تر نیست
دلم جا بجا رشد دلداری کن | غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | گه آنجا گاه بیگاه ره نباشد
ز در ور رخنه بندی زاب و رای | چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر من بی راه روی | بکن از جانب من جست و جوی
ورا در جوار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری گذر بر بین از مهر [illegible] | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زان تک و پوی | بچشم آید تر آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورت خانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد راه رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بیاد آور ز بان و دستش بدامان
دگر بینی براهی کاروانی | درو سالار گشته دلستانی

معشوق سردار سوداری

بچشم من برین آن دلستان را | بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان وقت را چون بر بنیم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
ولی پرورد چشم خونفشان را | بجا و صبحدم این داستان را
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجا آورد رسم و راه دیرینه
بهر روز و شبی ایا بود حالش | بدین آیین که شد شیتی ماه و سالش
چو در خانه دلی او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلا لرا زکفتی | ز داغ دل تختها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی به تعجیل | شدی با دیده گریان همچو نیل
نهادی در میان با او غم خود | زدی بر نیل دل ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری

این قسم زمانرا

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست بیگی | گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن بر یک جنابی | نشان از رشک و حسد در دل نهانی
ز اول طبع رازان خفتگی داد | ولی آخر بر آخر شد کی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره او را سجده می بردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حقد ایشان

خوش آن کز بند صورت رسته باشد | ز سحر چشم بند آن چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده | ولی بگشاده با پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | کشیده در چو چشمش لطف محبوب
بخواب خوش نهاده سر بپالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند | بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شیرین خنده تو | چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر از پی تعظیمم بداوند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که پس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب اخوان بدانند / به بیداری حسد از دست رانند
ز تو صد دل هزاران غصه دارند / درین قصه کیست فاینه کدارند
نیارند از حسد آن خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر آن خواب
پدر کرد این نصیحت لیک تقدیر / بجا وی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه / شنیدند آنرا باخوان درمیانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
لبا سر کز دو لب افتد برون / درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

لبادابر

و در تفسیر حسینی اورده که یوسف دم در ان وقت دوازده ساله بود ۱۲

که یا رب چیست در خاطر پدر را / کند تخصیص از نفع خود پسر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی / نشود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرد است زنیسان سر بلندش / شنیدید این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جوی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او / پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آبروی خیلش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست / کز احسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / پسر را پیش از آن آواره سازیم
چو ما را بر سر غم از کی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

فرزنیتی ۱۲

بباید چاره سازی ای دگر ساخت | ز رفته اختیار چاره از دست
چو خالی بر شد از شور تحقی | بباید کند تا گشته در خفی
بقصد چاره سازی عقد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران حضرت یوسف ع با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف ع را از پیش پدر دور اندازند و مهجور سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | کز آن مشکل فتد در کار بند
کند عقلی دگر با خود یار | که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست انجمن در راست | بقصد رد سبقت بالانشینان
شود هر یک رو حریفان کج اندیش | که گردد از دو یک رو بکی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون | بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست | که از دستش بخون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز | ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بی دینیست رای | که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر است جفا رایم آخر | نه با کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بیرون کردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
بیابانی در و جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز از شب تار | نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندر آن آرام گیرد | برگ خویشتن بی شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ بیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این | چه جای قتل از آن هم بدتر است این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن | بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر رهگذر تنگ | طلب داریم جایی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش | بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بجان بر کافکنیمش از پدر دور | ببابل وادی محروم و مهجور
بود کانجا نشینند کاروانی | بر آن ماند در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب زان چاهش برآرد
بخواهندش کند زیبا غلامی / کنند و در برون آن تیره کامی
شوند همه زاو زین جا بریده / بوی از ما کز آنجا نارسیده
چو گفت او قصه چاه پدر را / شنیدند آن همه در چه فرا شب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفتند با پدر ره دل اتفاقی / بر آن تدبیر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند / بعزم او عده آن کار دادند

رفتن برادران حضرت یوسف علیه السلام در پیش پدر و درخواست کردن یوسف علیه السلام را که با همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگارند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه ورد و کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم عار دارند / بهر بازی که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسپند خیزند

حسدورزان یوسف بامدادان / بفکر دو سینه خرم طبع و شادان
زبان پرمهر سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
پی بیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
چرا در یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کنی همراه ما زی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او بصحرا گوزدیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی خندان و شادان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازی گاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
زده بالا لبسان کبک وادان / میان سبزه سازیمش خرامان

این مصرع حالست از مفعول سازیمش ای یوسف را میان سبزه زار خرامان خواهیم ساخت ... بالا زده باشد چنانچه کبک میان سبزه زار دامن بالا زده خرامان باشد ... بالا زده است ... مولوی محمد مراد

ربایم از سر لاله کلاهش / کنم از فرق یوسف جلوه گاهش
بیکجا گله آهو چرانیم / و یک سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بتماشا شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز خود گر چه هزار انجو بسازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا بچید ز ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / گران گردد درون اندوه مندم
از آن ترسم کزو غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین ویرانه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش بل که جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست رایم / که بر ده تن بگرگی بس نیاییم
ز گرگ ار شیر مردم خوار باشد / ز چنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصبح از بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه بیداد خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی جرم در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن اخوان پر فند / فلک گفتا که گرگان بره بر وند
بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند / ز هر دو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم در خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفشش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پای که می بود از گل نازک / ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازین پیاده رنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه

تیغ قطعه باضافه بیانیه ای کوتاه باد آن دست
بریدن باد از دست ۱۲ ام

باید دانست که در اخبار وارد گشته که اولاد یعقوب صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه السلام هم بشرف نبوت مشرف شده اند و اجماع از بیشتر در احصا در گشته از کذب و حسد و عقوق و الدوا ایزاد یوسف م هم پیش از نبوت بوده دلیل برین دعوی آنکه حق جل و علی میفرماید و یتم نعمته علیک و علی آل یعقوب حیث الی بعثة المضارع ۲ لدالة علی کونها الاتمام الذی فی استقبال ۱۲

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفاش چون رخ بدخواه نیلی

به لب بسته از قفای او لیست و
که بنید آن قفا از روی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالشش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد به انگشت
جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر که را دامن کشیدی
به تیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت
ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک می خفت
ز اندوه دل خود چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را
ز راه عقل دور افتادگان را

که با کام دلت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست
بر او باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی در تاب مانده
که بی رنگ اند و بی آب مانده

نهال ناز پرورد بهشتی
که در بستان حرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک
کز و جوید بلندی خار و خاشاک

همی کز وی سرشت رالوز بوی
ز ظلمتهای دوران دور بوی

رسیدش از فلک نقصان و بالی
کز و جوید لمعهٔ نور از هلالی

بد نیسان بود حالش تا نه فرز
از و صلح و از آن سنگین دلان جنگ

از و نرمی و ز ایشان سخت رویی
از و گرمی و ز ایشان سرد گویی

زناگه بر سر چاهی رسیدند
ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی
بی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش
برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکز آسا
هوایش پر عفونت چشمه آسا

نفس نا کرده یکدم نشیبی
نفس را بر نفس زن راه بسته

چو ایشان دفع آن گلچهره را
پسندیدند تا بیرد چه را

دگر ره بار از جفاشان واو برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوز من نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان تنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از مویی بزویش / بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقدی خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو دادندش آنگه بجای باش / در آب انداختند از بیم باش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
چه دولت یافت آخر یار آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل می گوارش شکر افشان / شد آن شور آبه چون شهد

پس گران بها توانند که گوهری بیاد فارسیه
برای علت باشد و گران سنگ صفت کوهر
ای آن سنگ‌ها کو هر یوسف شد یا جناب
تک ویا یوان ۱۲

شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را از آتش جامنی بود
فرستادش با براهیم رضوان / از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
که گر روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب بدنشکان را
از آن پس گفت کای مهجور غمناک / پیامت میرساند ایزد پاک
ز تو حال ریش تر پشت سازم / فکنده پیش سر پشت سازم
بر ایشان این جفا را آشکارا / وز ایشان حال خود پوشیده دارا
تو دانی و تو ایشان کی بدانند / همه جوی تر ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تکیه‌گاهی / نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی

ضمیر نشیمن راجع سنگی یوسف
حسنه یا برادران کفتگو کرده است

ماه نخشب ماهیست که عطاء ابن مقنع بلغم میم و تشدید نون اسم حکیمیست که بحکمت و شعبده ساخته از میان چاهی که بنواحی شهر
نخشب ... دو ماه میکرد و پرتو آن ماه تا دو فرسنگ می افتاد و نخشب از آن چاه ربع فرسنگ میشد
... و از نخشب تا شهر کش که بشهر سبز مشهور است دو روزه راه است و تا سمرقند سه روزه راه

برای تسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را از چاه بیرون آوردن و بازار عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن و خبر یافتن حضرت

بیامیز ... چه فرخ کاروانی / کزیشان آب جویان کاروانی

چو دلوی بر شد آن ماه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود ... / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور از جاده خویش / بپاسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی / ببوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو داد او رسن دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

و او را ماه نخشب گویند از چه ساخته ... مقنع ... اطلاق از ذلال ... قبیل است ... بر دار ...

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را در افق کن / افق را بانور الی شق کن

ز رویت پرتوی در عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف بروی سنگ بر جست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشیدند آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا بر آمد / ز جانش بانگ یا بشری بر آمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی / بر آمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور / بر آمد آبی از شیرین ... دو

وزان صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون ملک کس بی رنج یابد / اگر پنهان بدارد رنج یابد

حسودان همرهان نزدیک بودند / ز حال او تجسس می نمودند

همی بردند از آن گم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

حسودان یعنی ... برادران یوسف که چون برادران حضرت یوسف را در چاه انداختند ... برادران یوسف ... از کنعان آمده ... بر سر آن چاه تجسس ...

صید آوازی که از کوه یا از چاه برآید [illegible] تا یوسف را از خانه آمده بر چاه یوسف ... آواز میکرد و ایشان جواب میدادند در آن وقت از چاه عکس لغیر بانگ ... آواز دیگر نماند ۱۲ عبد الواسع ۱۲

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را بنایی
برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا پیچنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند
ره دیگر گرفتن گیرد و بند هر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است
فروشیمش اگر چه خانه‌زاد است

چو گیرد بنده بد بندگی پیش
ز نیکویی کند بد بندگی بیش

بر آن باشد که بفروشیم هیچش
نپنداریم از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم
بهر قیمت که باشد می‌فروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش
باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بد مشهور آن جوانمرد
بفلسی چند مملوک خودش کرد

وز آن پس کاروان محمل ببستند
بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند
چنین جنس چنین ارزان فروشند

در بی [illegible] چند شمرده شده ... آن روز کار جهان ... درم می شمردند و با حق [illegible] ... عدد ... بهر برادر ده درم ... که یوسف را هیچ بر نگرفت القصه مالک یوسف را خرید ۱۲

این نرخ را که خراج مصر در بدل او یک دینار او باشد و متاع جهان در بدل او یک گفتار او ... یعقوب ... داند ... این خریداری که خراج مصر و متاع جان در بهایش ... زلیخا تواند ... ۱۲

خراج مصر یک دینار از وی
متاع جان یک گفتار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخا این خریداری تواند

دهد گنج سعادت تا خرد مند
ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بجانب مصر و خبر یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی
فرو شد پای ازین سودا بگنجی

نمی آمد ز روی آن دلارای
در آن ره بر زمین از شادیش پای

بپوشش‌ها همی پرورد و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصر تا شد غلغله مشهور

که آمد مالک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر او نرخ نیکویی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی

بدیده با خبر از آن دیده افلاک
چو او نقشی بصورت خانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است
به از گلهای این بستان کمال است

در بر دون او تیز گامی ۱۲

گلی کز روضهٔ جاوید خیزد / ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور اندرین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / بر غش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که هر کس را ز سر هستی نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفت از آمدن عذری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری / باسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم
غبار از روی چرک آلود شوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
گرامی مرصع بر میان شان / بخنده در شکر ریزی دهان شان
چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی دارلش صف در مقابل
شود گر جفت او مهر جهانگرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل دادن حضرت یوسف علیه السلام و غبار سفر از تن شستن و القصه بارگاه شاه مصر ور بودن نشستن و کشیدن نوبت

بچارم روز کو عدی یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوی / ز خاکت نیل را ده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برداز برون دست / همین سایرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین شقه خور زاغ شب زاد
کشیده آنگه چنان پیراهن از فرق | که جیش غرب پوشیده و امش شرق
نمود آنگه دو شش بر از ظلمت | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلی گون بسته بتعجیل | چو سیمین سرو آمد بر سر نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد نیل از قدومش آنکه آباد
بجای نیل پس بودی چه بودی | فریا بوسش من ار بودی چه بودی
بران شد خور که چون در افکند بیش | برو و نیل ریزد چشمهٔ خویش
ز بینید چشمهٔ خور چون نیز ابیش | طفیل نیل گرد و دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل | چو چه در برنج آبی رخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش چون آب عریان بر آمد | بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر ضیف جایی | معنبر رای از عنبر بجایی
بکی می ریخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را می بست زیور

ای برای شکار کرده تمام عالم از آسمان تا زمین دام
انداخت و مجرد رضا از ماه و رخ و دستی خواسته
ای گویا برای شکار کردن ماهی دریا دام انداخته که
که از روی او تا بجای او در آن ...

گهی می‌شد او از کف مالش گل | ز پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو کرد از روی چرخ گلگون تن فرو شست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز معرش وار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشیده آنگه پیر دیبای زرکش | بجبندی نقشهای خوش منقش
بزرین تاج سر را قدر بشکست | کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر از آن شد عطرآمیز
بدان خوبیش مرکوب نشاندند | بقصد قصر شه مرکب براندند
بود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیده رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده | پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند | جهان چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کی دلارام | ز هودج نه بسوی تخت گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پرده از هودج برانداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

چو یوسف برخ هودج را بپرده انداخت یعنی پرده اختن بمعنی خالی کردن و مطلب
واضح است و در بعضی از نسخه چو یوسف پرده از هودج برانداخت واقع شده
و آن غلط است زیرا که قافیه بر هم میخورد ۱۲

گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از نیل سحابست
نظر کردند بر مهر جهانتاب | بدانستند کز رویی است این تاب
هنوز آن در پس ابرست مستور | ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر | که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوح حسن حرف نسخ خواندند
بلی هرجا شود مهر آشکارا | ستاره را بجز پنهان بودن چه چاره

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب آشوب تام رسیدن
و جمال یوسف علیه السلام را دیدن و وی را نشناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | کزو تا یوسفش بد یک دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت
بعهد الست کان شوق از کجا خاست | بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بنیچه چند روز آنجا بسر برد | بران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا جرس میلش افتاد | دگرباره بخانه میلش افتاد
بپشت بادپای هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت ای پری فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نه که رخشان آفتابیست | بدار الملک خوبی کامیابیست
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی | بریدی تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم | که گردد آفت من هرچه گویم

مرا به گردد از وی حال یابی | رسد وصلم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید گرم جست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

بمعرض بیع در آوردن مالک حضرت یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا حضرت یوسف را باضعاف آنچه دیگران میخریدند

جای عرضه و ظاهر شدن چیزی خریدن و فروختن چیزی است ... ۱۲

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدند از مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دست میداشت | وزان بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمان چندی بکف گفت
همین بس گرچه من قاصر قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد کز چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست

قماش بضم یعنی راحت و اسباب خانه یعنی مرا همین بس است
که در سلک خریداران یوسف م باشم هرچند که کم بها
و کم اسباب هستم ۱۲

دران مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا او نمودست | شکیب از جان شیدا او ربودست
بتن در تب بدل در تاب زویم | ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم | بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد | برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی | کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام | که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد | ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازو حاصل خود در رکابش | که سازد کحل دیده خاک پایش

آرام یافتن در پناه سروش کنایت از قامت راست او است ۱۲

رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور / باخلاق کرامش سینه پرنور
نیاورد استی بر زبان ایچ / بنا شد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول این کار / بیک بدره ز زر رخش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش / بیابی اندر استی زر هزارش
خریداران دیگر رخش اندند / بهر لکاه صد بدره رسانند
بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می‌نمودند / ز انواع نفائس می‌فزودند
زلیخا گشت ز معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکوکار / برو بر مالک این قیمت بجای آر
بگفتا انچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید / ادای آن تمام از من کی آید

الا قیمت ۱۲

و در اکثر نسخه بجای لفظ درج لفظ در واقع شده و این بیت ای ان درج
بسیار فراخ بود و گوهرهای او مثل ستارگان درخشان بود ۱۲ منه

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / ز درجی ملک برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا این گهرها در بهایش / بده این گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیشش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی بده زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
سپهر جم اختری تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدند / ز مهر دل بفرزندی گزیدند
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

گوهر شادی کنایه از گریه وصال چه وصلی که بعد از مدت
مدیده بهم رسد البته گریه می‌آرد شنع قدیم ۱۲ منه

به بیداریست یا رب یا بخواب است | که جان من ز جانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بد امیدم | که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد | غم و رنج شبانروزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز | سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست | پس از پژمردگی خرم چو من کیست
که بودم ماهی در ماتم آب | طپیدن بر ریگ تفتان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم کرمی در ظلمت شب | رسیده جان ز کم آبیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی | بگویا دولتم همچو [illegible]
که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یار من گشت | زمانه ترک جان آزار من کرد
هزاران جان فدای آن نگار | که آرد اینچنین نقد بباز ار
چه غم گر حقه گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم

بریزش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم | بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خرد آنکس بهره بیند | که عیسی بدهد و خر مهره چیند
اگر خر مهره را بدرود کردم | چو عیسی زان پس شد همدم
بشعر فکرت این اسرار می سفت | برشک از چشم گوهر بار میریخت
گهی در روی یوسف لال [illegible] | ز داغ هجر فارغ بال [illegible]
که از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه که از نسل عادیان بود و بجمال و کمال خود فریفته بود عاشق جمال یوسف شدن او و در آئینه جمال حقیقت دیدن و از

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد حسن از زین و لاله کاری | که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن نیست هیچ اثر در میانه | کنند عاشق کسان را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عادیان را سروری بود

عاد نام قبیله — سردار بود

عقیق سنگ معروف که ازو نگین سازند درج عقیق کنایه
از لب سرخ ای لعل لب او بوقت خنده در ها ی قیمتی را
شرمنده میکرد باعتبار رخشانی دندان وی ۱۲ م

زده درج عقیقش خنده بر در | ز شکر خنده او مصر از شکر پر
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
ز بس شیرین که شکر خنده او بود | دل شکر اندر بند او بود
شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل | نمیشد با لب لعلش مقابل
نبود امید ز لعل می پرستش | که یابد بر دلی از دو شکستش
جهان را فتنه بود آن عزت حور | ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودائش بودند | تنان شهر با پروائش بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او | بهر کس در نمی‌آمد سر او
ز عز و ناز استغنای جاهش | نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش نشنید | بجا در روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنود او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن نیم دیدن

و خیمه رضا او کاف که بار برو نیاد را مقابیه گفته ای میتر سید که کاه شکسته واو
ظاهر است که شیشه را بعد از اخاد میشکستند و شارح قدیم فرموده که فاعل ابد
هم شیشه است و شین ثانیه راجع بلب یا ذخه یعنی با وجود پروریه نفل
خود افتاد و شیشه ای توانست که با ب او را شکست دهد از روی فرط بشر نیاخفا

از نثار کردن قیمت نفایش دل فارغ و خالی گردد ۱۲

لعاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نفایس دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبای مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد راه مصر برداشت | بحرمان از دو خاطر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوئی تازه در مصر
بمصر آمد پری در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس نامش نه او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشود و پرسش کرد آغاز | جواهر جست ازان گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکوان راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
کدامین صنع ساخت چنین رشید جست | که اندر خرمی مه خورشید چیست

با ضافة جایش ۱۲

پرکار جیاد کاف برد و فا رسیا طوق و قلم دوش خط که بدان دایره کشند کذا فی المدار
یعنی آنکه ابروی ترا کدام کس پرکار زد طوق وار ساخته و گیسوی ترا کدام کس این
پیچ و تاب داده یعنی زلف ترا

کدامین خامه زد نقش تو برداشت
کدامین باغبان سرو تو افراشت

که زد پرگار طاق ابرویت را
که داد این تاب بند گیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد
بدین آتش درین بستان که پرورد

به سروت خوب رفتاری که آموخت
به لعلت نغز گفتاری که آموخت

مه رویت چو لوح خامهٔ کیست
سر زلفت چو حرف نامهٔ کیست

که چشمانت مست را چشم کش داد
ز خواب مستیی بیدارش داد

که بر روح ورت ز فضل قوت
که دل را قوت اندر روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب
که زد آب نباتی گرد لعل لب

که خال عنبرین بر روی رخسار
نشیمن ساخت زاغی را به گلزار

چو یوسف را نخستین کرد زو گوش
خدای جان فزا بنداز حسنش

بگفتا صنعت آن صانعم بس
که از بحر برش برتحی قطره‌ام بس

فلک یک نقطه از کلک کمالش
جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی
ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بی‌جهت پاک از تهمت عیب
نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آیینه تا ساخت
ز روی خود به هر یک عکس انداخت

بچشم تیز بینت هر چه نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل باشد عکس نایاب

معاذالله ز اصل ار دور مانی
چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی
ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی بروی اصل بنگر
وفا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی یار کی جان را خراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو آن دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت
ز سر تا پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای
بجان دادن به پایت زد دلم رای

ولی چون گوهر اسرار گفتی
سخن‌ها زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی
مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی
ز روز ذره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن محال است
چو با شد بر حقیقت چشم بازم | بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جانان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم به هر یک داستانی
نیارم گوهر شکرت سفتن | سر موئی ز احسان تو گفتن
پس آنکه کرد بدرود وی رفت | برست از مایه و سودای وی رفت
بنا کرد از پس فتح به تعجیل | عبادت خانه بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند | بقوت یکشبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای تخت زرین عصابه | بسر بر بست پشمین پاتابه
تن خود ز اطلس اکسون بپرداخت | لباس آئینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر وار پاره | سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادت خانه کرد رو | ز عالم رو در آن محراب کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد | بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش | در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد | بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
ز پنداری که جان را ایلیاث داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز | بماتم شیوه بی شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی | ولی ز اندیشه صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالیست | ز حالی هر زمان گردان بحالیست
بزن هر دم قدم در سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است | وزان رو در یکی کردن حفظ است

چو تاب حملهٔ دشمن نداری / بر آن لشکر شبیخون باختی چه کاری

ترتیب کردن زلیخا ضیافت یوسف علیه السلام را و خندهٔ ملکان
نمودن وی مر او را بجهة دست ایشان ... بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست / بجشن غمگساری یوسف بنشست

ز زرکش جامه‌های خسرو دیبا / بقدش بجه قدش چست و زیبا

مذهب تاجهای زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روزی سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدو زینها خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسروش فرق / بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب و لعل جانان / نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو باران تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نسبت آن لب شکر از یک گره قند / میان خود شکر چون نالی قند

یعنی چو آن زر تا آفتاب بر سرش فرق نهادی که عبارت از شعاع او است یعنی چون آفتاب
طلوع کردی آنجا تاج دیگر بسر یوسف هم نهادی ...

چو تاج زر به فرقش بر نهادی / هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد / بتاج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا / وز آن تن چو تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی

بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام

بلقمه خور و شام و طعمهٔ چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت

مهیا کرد خوانهای ملون / ز نعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه‌های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینهای مرغ در پیش | کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش | مربای خاص خود خوشگوارش

چو کردی شیر از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش که زینها میل دیدی | روان چون جان بجهد پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی | ز رنج روز او بی تاب بودی

بیفکندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد و بالای حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین | گلش را از سمن بالا و بالین

فسون خواندی لبش افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست بوی خود را تا سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل بچیدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش آب | گهی کردی ز ذوقش کشتی چو عنّاب

گهی با گیسوش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز

باز لطف او

بخانه باشد

مراد از دیدن آن خوب تابش | که دیوی یا پری بیخانه تابش

بدین افسوس بشکست و ستخوان | رساندی شب چو گیسوش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخوارش کردی | بجان و تن پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت و زحمتها
و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که امروز داشته سبب آن یوسف

سخن پرداز این کاشانه رانه | چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری به گشتی | نه در بیرون بکس خوش برگشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت

بیت شیرین فسانه

یعنی گریان ۱۲

حال است از فاعل میرفت و مصرع ثانی

ودر بعض از نسخه بدو گفت ای بلند اقبال دایه واقع شده فاعل گفت دایه وای بلند اقبال خطاب بزلیخا میشود لیکن اخره درین صورت کاف در مصرع ثانیه موقع پی افتد ودر بعضی از نسخه بجای حرف الفظ آن اسم اشارت واقع شده لیکن دایه را بلند اقبال گفتن خالی از رکالت نیست ودر بعضی از نسخه بجهه در مصرع ثانیه بجای کاف واو عطف واقع شده

پس درین صورت تقدیر دول ای
بتکلف میشود ... عبد الواسع

بدو گفت ای بلند اقبال دایه
که ای مه پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی
ز بیداد زمانه اضطرابی

ندانم که امروزت چه حالست
که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرد اندر نشیمش
که بر یک جا نه بینی کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی
گه این سو باشد از جنبش گه آن سوی

بیک سر منزل آرامی ندارد
بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری
ز نو دردی که داری از که داری

بگفتا من ز خود حیرانم امروز
بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست
ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهانی در روی آرامم ببرد است
بدرد و دوری ایامم سپرد است

منم خاکی بخود ساکن نهادی
که بجنبیدست در روی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست
ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف هم نشین شد با زلیخا
شبان روزی قرین شد با زلیخا

نهفتی پیش او لیخا راز میگفت
غم و اندوه پیشش باز میگفت

بتقریب سخن ای درمیان قصه تبغانه قصداً و بالذات

بتقریبی سخن بگشاد ناگاه
زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
لبان الیسها بر خویش بجنبید

فتاد اندر دلش کان ... لبهاست
که جانش در غم جانسوز لبهاست

حساب روز و مه چون نیک برداشت
بپیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی دانا دلی کاگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بعد بگشاده راهی
سوی معشوق ز آن راهش نگاهی

از آن ره پرتو بر حال جانان
فتد در چشم جان ناتوان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود افگار ز آن خار

اگر بادی وزد بر زلف محبوب
فتد بر جان عاشق ز آن آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش
شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی
بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی بجی نیش از پی خون
بوادی رفت خون از دست مجنون

بجا جامی ز بیم حفظ سر تیز
ز بند ازی وجه حفظ سر تیز

منقر بی

یعنی چون مژگان حقه ان غواص در از مرصع بر آورده
و مژگان زلیخا را باعتبار اشک مرصع بوده که رنگ
اشک مانند در است ۱۲ محمد گل

در آیا نیم و توان که این جواب از قبیل تجاهل و تغافل کرده باشند تا عذر و بهانهٔ ایشان
پیش پدر مقبول شود که خواهند گفت که ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذیب
چه اگر جواب مطابق داده بودندی رفته بود بذین و گفتندی که از وی غافل نخواهیم
شد پدر از ایشان این بهانه قبول نخواستی بلکه گفتی که شما نگهبانی او
بذمه خود کرده رفته بودید پس چرا از وی غافل شدید لهذا حاصل بعض
الشروح والله سبحانه اعلم

گرت فخری و ننگی هست از نیست	ورت بوی و رنگی هست از نیست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش	مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب	بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دولت روشن بدان نور	نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری
نبوده است که شبانی نکرده و مبتلا شدن زلیخا به اسباب شبانی را که سبب

خوش آن بیدل که دولت یار گردد	بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش	دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد	ببوسد خاک او جان را سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون	دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد	بجز مسکاری او سر افرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه	و اگر خواند نه پیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پرور را	شبانی لایق آمد پیغمبری را
چو یوسف یافت از آن کامرانی	تمنی زد و سر تمنای شبانی

یعنی چون مژگان خود آن فلاخن را مرصع بدر کرده و مژگان زلیخا را باعتبار اشک مرصع بود که رنگ اشک مانند در است ۱۲ محمد کل

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / به تحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان یکفن / که کردند از برایش یک فلاخن

ز سیم همچو خور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می‌جست آرزویی / که گنجاند در او خود را چو مویی

چو نتوان بی‌سبب خود را برو بست / بوسم گاه گاهش زان سبب رست

دگر میگفت این را چون ببندم / که گیسو با رخ خود بروی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب زیور / چو مژگان خودش از در و گوهر

بچنگش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی‌مقداری افکندیش چون سنگ

وزان پس چرخ او فرمان پذیران / رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نادر بره چند / چو گردون بره بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشم شان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه بودن تنها گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چران / تو گویی موج میزد سنبل روان

گرفتن فخری یا ونکی جهت از تشنیع | دیگر | ورت بوی او بکی جهت از تشنیع

بدانکه چون پیغمبران بر مجمع دوام دواب حرام است چنانکه در روزة البیضا آورده وکر العباد منطوی اقاوان بهانه برادران که یوسف را که خورده است برادران پیش پدر گفتند اگر ترا بر گفته و اعتبار نیست که یوسف را خورده است پیشت خواهیم آورد چه والله که ... بگفتار گرگ چون گرگی پیش پدر آوردند یعقوب گفت ایها الذئب جشها اغفلت حیث الکلب و جنا کا البدر المنیر ما رحمت علی ذلک الصغیره ما اشفقت علی الشیخ الکبیر آن گرگ بگفتار فصیح در آمد که السلام علیک یا نبی الله الا ان لحم الانبیاء و لحوم اولیاء علینا ... توجهت والله نبی و بنیک کما قالوا علی رود اوما قر فی صحف ابراهیم ان البهتان الذنب عظیم فتحیر یعقوب و انکس اولاده رؤسهم پس خیال رسید که گرگ که بخاطر یعقوب راه یافته خالی از غرابت نیست شارح قدیم میفرماید که شاید که ازین معنی آگاه نباشد یا برای تنبیه فرزندان گفته باشد و محمد رضا گفته که یعقوب ... حال آنکه گرگ را برو یوسف در خواب دیده ... این جواب یاران گفته والله سبحانه اعلم قوله که اخر با ازان سان سست رایم این ترجمه کریمه است قالوا لئن اکله الذئب و نحن عصبة انا اذا لخاسرون العصبة بالضم من العشرة الی الاربعین کذا فی الزاهدی باید دانست که این جواب فرزندان مطابق سوال پدر نیست چه یعقوب چنین فرموده که من ازان میترسم که شما ازوی غافل باشید و او را گرگ بخورد و جواب مطابق او آن است که ازوی ما غافل نباشیم و نگهبان او خواهیم شد و آنکه گرگ او را خورد ما عقده رو باه خوار خواهیم ساخت پس از گفتار ایشان بیشتر مردی ای چیزه نه رفع غفلت و یا بیان ... یوسف از حراج و جواب مناقشه فرموده که غفلت امر اختیاری نیست که با اختیار کسی ... باشد زیرا که بی‌اراده و شعور واقع میشود پس جگرشان ... نفی آن را از خود متعهد شده نگوییم که غافل نباشیم لهذا ازان اعراض نموده حیله دیگر انگیختند و بخاطر رسید که این جواب از کلام پدر گرفته باشند چنانکه گفته انی اخاف ان یاکله الذئب و از اخر کلام معنی نموده باشند چه مقصد ... ایشان این بود که از رای در انیم که یوسف را از پدر

مقصود منذی

امت ساعت ... چنانکه ایشان در نگهبانی شده
رمه سرکرم است ...

بروی موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / ببوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا عقل و هوش و صبر و جان را / سگ دنباله‌کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدیشان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبانی / وگر میخواست شاهی ملک جانی
ولی در ذات خود بود ای پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و امتناع نمودن او

چو بیند بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر خود بکف نقد وصالش / نشیند عشق بازد با خیالش
ولی خوش بود از دل چکیده / که افتد کار او از دل بدیده
چو یابد بهر چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد ز غصه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالش آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوی / نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
با آن او در روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سرو وش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گلدیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل او می جست چاره / ولی میکرد یوسف زو کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی جست / ولی یوسف ز دیدن دیده می‌شست

ز بیم فتنه روی او نمی‌دید / به چشم فتنه سوی او نمی‌دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دیده‌ام اشکی و آهی / نباشد جز به نومیدی نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سرشکش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / به اندک فرصتی از پا درآمد

درآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش به رنگ لاله زرد

به دل ز اندوه بودش بار انبوه / همی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکرده شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که می‌کندی بدان موی

به سوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

همه عالم به چشمش چون سیه بود / به چشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت به رسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده حقه عشق بازی

به دمسازی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را به شاهی سزاوار

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد / به وصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت / رسانندت از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن دلارام / نه زانسان در دل او جا داشت

کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد

بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان از او پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود پیوند محکم

چه خوش گفت آن بدایع عشق پرور / که بوی مشک نتوان از گل شد دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن او در مشاهده شمع جمال او

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید

یعنی چون دایه زلیخا را پریشان دید و دل‌ریش شد و از زلیخا حال پرسید ۱۲ محمد گل

که ای چشم بد دیده از تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن
ولت پر رنج و جانت پر ملال است | نمیدانم ترا اکنون چه حال است
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه میسوزی ز بی آرامی خویش
وران وقتی که از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست | بداغش جان چو شمع افروختن چیست
گر از عاشقان این دست داری | که معشوقش بخدمت سر نهادست
همایون بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
همی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خورم و دل شادمان باش | ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر
لبش میبوس و جان میپرور از وی | ز دل آن کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه | سرشکش را دل از خون لاله وار
ز ابر دیده خون دل همی ریخت | به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر بها نا | نی چندان بستر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم | وزان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی بی خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچ گاهش | ولی ننهد بمن هرگز نگاهش
بران تشنه چه باید زار بگریست | که بر لب آب یابد تشنه ... زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه از آتش بجویم | که پشت پایش به پا شد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من نهفتست | که از وی هر چه می آید خطاست
ز ابرویش مراد دل گره بست | کزان زنخ نیست کام دم بسته است
چنین کز وی گره بر کارم افتد | نظر کردن ببوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من بتنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش ور دهانم آب گردد | بچشمم آب و خوناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم | بخنده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام یابم / بچاه غم کند آرام کاهم

بر شکم ز آستین او که تحقست / بدستان یافته بر جا عدنی

ز دامانش بکم دست جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران طرفی / به از وصلی بدین تلخی و تندی

غم هجران همین یک تلخی آرد / چنین وصلی و صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را پیش یوسف [illegible]

زلیخا با غم یار و درازی / چو دید از دایه رسم چاره سازی

بگفت ای از تو صد بارم بوده / بهر کاری هوادارم تو بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن / بغم خوارم بمن غم خواری کن

قدم از یادگی من کن به پیش / زبان من شو و از من بگو بیش

که ای سرکش نهال ناز پرور / درخت راز در لطافت ناز پرور

ز بستان جهان گلشن نازه / نو رسته سروی سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند

بیان نازکی یوسف ... و باغ سدره عبارت از بهشت یا ذات ... ۱۲

چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو قوامش خواند گستاخ

عروس دهر نادر زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بعهد زندیت آدم چشم روشن / ز گلزار منیت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو خد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نمودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک بنیان عشقت ساخت / فلک بر مبتلای خویش جا نیز

زلیخا گرچه زیبا و دلربا نیست / فتاده در کمندت مبتلا نیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

بملک خود نه بادت دیده در خواب / و زان عمری است مانده در تب و تاب

گهی چون آب ور ز تخیل بوده است / گهی چون باد در شبگیر بوده است

کنون هم کشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی

برو ناکرده لطف زندگی کم / ترحم کن که خوش نیست آخر ترحم

بلب بستی زلال زندگانی / چه باشد قطره گر بروی چکانی

بر و متعلق به ترحم کن که در مصرع ثانی است یعنی بر آن زلیخا پیش از آنکه لطف زندگی کم کند و بمیرد و رحم کن ۱۲

کنایه از لطف اندکی ۱۲

بقد بستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه آن بر
قدم نه تا سر اندازد به پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بهم سوز دلش آرام گیرد
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
چه غم از وی که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای افسانه پرداز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کرد او را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمائی نفس معصیت زای / نهم در تنگنای معصیت پای
بعزّ زندگی عزم نام برده / امین خانهٔ خویشم شمرده

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک دارد هر سرشتی / جداگانه به کاری و کنشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم مردمی ز سگ سگی دم زن / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانای از جبرئیل دارم
اگر هستم نبوت زاد او را / بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رانده و روی شگفته / ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیش گیرم / که دوازده این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار / دل خویش مرا معذور میدار
کرم دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

ملاقات کردن زلیخا پیش حضرت او و تضرع نمودن و قصد کردن یوسف علیه السلام با زلیخا از حال ... مراد خود

چو دایه باز زلیخا این جز گفت / ز گفت و گو زلیخا بر آشفت
بر خسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

چو زو گم شد براه مهر من کام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جان نشان کاشت
ز نزد یک پدر دورم فکندند / بچاک سخر همچو دم فکندند
نشد دل یکدمم خوش در بر ماست / که تا عشقت چه ها در بر ماست
بلی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد چه ز انجام و چه آغاز / در این منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سرو سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو تابی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوّار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر آید جانب انور / کند رخ محاقش از رخ بی نور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیابد زین کنیزی گر حیه / بجز شوق درون و سوز سینه
زمین گر بهان قرد نی مقدار / کمان وشیفته بردان زلیخوا ست

خراما ن ساخت سرو راستی را / به سر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت هست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جان است غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چون است / ز چشم خونفشان یک قطره خون است
چنان در لجه عشق توام غرق / که از خود خالیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشستم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره ناب / چو آتش افکنی در جان من تاب
ز معجزهای حسنت دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه نتوانم دل شکسته / که مفتون عشق کس بر بی خجسته

وسایه افکندن متوجه شدن ارضا است لعلم ان الالیق بالعبارة ههنا معنا انها قامت علی راس یوسف ثم الیق لایق

خوش رفتار — قد ربت

سرنگونی

مبارک

از جهت سخن بار بیدو گفت — دوّار (؟)

خوب نیست

فروان زیاده میدارم

یعنی استاده

قوله براق بالضم اسپی است که از آن حضرت علیه السلام بران سوار شده به مسجد بیت المقدس رفته و از آنجا بر
جبرائیل علیه السلام نا بوده و از آنجا به ... جبروتم با عالم ... اند تا که رب را ...
... تا ... بوده و جبرائیل علیه السلام و بوده میکائیل و بوده اسرافیل ... و بوده رفرف ... قوله
سهیل ... بالضم ستاری ... روشن ... حضرت ... و اهل یمن ...
... طلوع ... بر سطوح جبال ... آن بوی ...
... اول طلوع ... آفتاب ...
[illegible]

کسی آزار جان خود نخواهد — به هیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است — ترا از مهر من چندین چه بیم است
مکن بخل و از لب کام من ده — زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من — ببین جاوید و تنخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند — منم بسته به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم — بعقد بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش — بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من با تو تا دمساز گردم — درین خوان با عزیز انباز گردم
نیاید پادشاه را بنده گشتن — که زد در ملک ... باوی ...
مرا به گر کنی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمت بندگان آزاد گردند — بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد — نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر — که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش — بود ... باغ ... کار ... پیش

[illegible]

یعنی استاده

نه خوش باشد که ایشان زار کاهند | بهر کاری ترا بر پای دارم

بود پا از برای ره نوردن | نباید دیده را چون بسته بودن

بجایی پا چو ره بر خار بیجا | اگر دیده نهی از ار بجا

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت | که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی دم میزدیم | مزن دم جز که فی الحق آرزویم

مرا چون آرزو خود منکر ازلست | خلاف آن نه شرط دوستدار است

ولی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بباز و در رضایش | نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف نمی داد امتحانش | که تا در خدمت از صحبت باز

و صحبت والی هم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد از دور

خوش آن بیشه که از آتش کند دور | چو شمع اندر که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و تنبیه اسباب آن کردن

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف لبان تا شکر خا | نشاند این تازه شکر در زلیخا

از لبها ۱۲ صفت لبها ۱۲

تازه کرد بر کنایه از تمنای خدمتی از خدمات ۱۲

کوهر شب چراغ خطا لاازات [illegible] سیاه رنگ است و شب چراغ [illegible] دریای [illegible]
[illegible] را مهره در دهن میباشد در تل مرغزار بنهد در روشنائی آن علف [illegible]
[illegible] گوهر است نفیس آبدار و قیمتی و گویند این مهره از جرم خاصل میاید [illegible]
[illegible] و ماه از هم [illegible]
و از ایک فلک [illegible] گویند [illegible] ماه [illegible]
[illegible] شادت [illegible]
[illegible] خواهند فرمود [illegible] ماه [illegible] شب چراغ [illegible]
[illegible] مانند ماه [illegible] شب چراغ از آن حضرت [illegible]
[illegible] در مصرع ثانی چو ماه [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] و بدون شیر [illegible]
قوله قدم بر قیاس [illegible] براق بقیاس نظر [illegible]
[illegible] قدم [illegible] نظر نیز قدم [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
در هوا [illegible] نظر پیش [illegible] دیده [illegible]
[illegible] قوله قدم را [illegible] نسخه صحیح [illegible]
[illegible] خاک قدم [illegible]
[illegible]
[illegible] ذات حضرت [illegible]
[illegible] ساخت ۱۲ [illegible]

بهر جایی که کاری آیدم پیش | بود انجامش بالقصد کار [illegible]

[illegible] بالقصد لفظ [illegible] دیده [illegible] یعنی [illegible] استاده
[illegible] بلکه پیش از آن و این نسخه هم [illegible] از لطف [illegible] ۱۲ ع

بگردش زاب و گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | شبک اغصانش هم تنگ سوراخ
چهارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | بفرقش نارون در چتر داری
چمیده نارنج بر اصحن میدان | بکف نارنج و تفاحش کوی چوگان
وزان چیده ان که خالی ... | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را ز و کار بالا
ز حلوا خرمی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
لبالب دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شکر و شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بجنبش نیم روزان | ز دنکاری شکیبا فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعه های نور در ظل | دف گل را نشسته زرین جلاجل
هنا دل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران | بقید ماهیان در جویباران
برفته روی باغ از خوب و ناخوب | کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم
از آن لوح مجدول فرد و دانا | رموز صنع حی پاک خوانا
گل نرگس چو خوبان نازپرور | برنگ عاشقان روی گل از زر
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طره سنبل کشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته دران ز سنگ حوضی | دو حوض از مرمر صافی تراز
میان شان چو دیده فرق اندک | بعینه این یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی | نه از زخم تراشش آن خراشی
نه از ابنیه بند او نه پیوند | شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیدی | که بی بند است ایزد آفریدی
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی جام تخمیر

حوضی

لذت گرفتی

پرستاران آن ماه فلک مهد | از آن یک شیر نوشیدی و دیگر شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی
مبارک صحبتش کفتش رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زود است بینی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت | نشاید باغبان جز حور و رضوا
صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت انجا | پی خدمت ملازم ساخت انجا
بدو گفت ای سر من پای مالت | تمتع زین بتان گرم حلالت
اگر من باش تو بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید | بجان بازی برای او بتازید

بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار | مرا باید کشید اول خبردار
همیز گو بیا چون ما شکیبی | طلوع آرزو و نقش فریبی
که هر کو افتد پسندی او از ان خیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش پیش اینان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی وز دیده چیند
چو یوسف بر فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دو تا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | پیش راه و بار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو بیند وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش را پیش یوسف

شبانگه کز سواد شعر کلریز | فلک شد نو عروسی عشوه انگیز

زیروین کوشش را عقد کربست | گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلهٔ ناز | نگارستان نگار و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیده | فسون دلبری بر وی دمیده
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر مهد یکش بی | بستان طوطی از من تنگ شکرخا
یکی از غمزه سوی سیس کرد اشارت | که ای از وصف تو قاصر عبارت
مقابل میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین که چشم مردم است این
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که ای سرو منت با وادی آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد بینی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را | بیالا از ورز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل | بگردن دست من باد است حمایل
یکی کرد میان مو را کمر کرد | ز موی اندیشه موی دگر کرد

یکی کن دست لطفی در میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان | ز یوسف وصل سامی بود جویان
ولی او داد هر یک تازه باغی | وزان سبزینه گیاه او را فراغی
بلی آن کس که بیند روی بستان | بصورت سایهٔ لعبت پرستان
ولی او جز این رفتی نجویست | که کرد او راه شان در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راد دین گفت | بلی لفظ شکک اسرار یقین سفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید | بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدایی است | که در دم کرد کاینزاره نهاشت
گل ما از نم رحمت سرشت است | ز دانای وران گل دانه کشت است
که ما زان دانه بر خیزد نهالی | درین بستان سرا آباد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او بر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن | که داده سر برای سجده دادن
چرا او را نبندد پیش کس سر | که با او سر لطف پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودش بجز سنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که هر کاز وی چشید | بدست آرد بهر تلخی کند ثبت
نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
برست از چشم زخمش آنکه او بند | کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف آمد خرم طبع شادان
گروهی دید کرد اگرد یوسف | پی تعلیم دین شاکرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز نیخ یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند

گویا با الف صیغه اسم فاعل و نون که بعد از الف
در اکثر نسخ دیده می شود غلط است ۱۲ ع

بیوسف گفت کای از فرق تا پای | دلاشوب دل آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسن افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییت داد | ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین جبینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بلی زین نکته با آن غنچه لب بست | ولی او هیچ زین گفتار نشکفت
دهانش از تکلم تنگ میدان گشت | دو ورد رخ را از حیا گلبرگ صد شت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
ز حسرت آتش در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه بجهت مواصلت یوسف ...

عاجز کردن

چو با آن گشته سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه بنشاند — بصد مهرش به پیش خویشتن خواند

بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز چشم روشن من

کر از جان دم ز غم پرورده تست — و رازش شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر بدیدم — بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم — وزان جان جهان مهجور باشم

چو زنبیلان یار بیگانه است با من — چه حاصل زانکه هم خانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است — بصورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را

چو ابلیس‌وار دایه کای پریزاد — که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند — که برباید دل و جان از خردمند

اگر نقاش چین از آزر دست — کشند در بتکده نقش ز رو دست

بتان یکسر بسوی سجده گردند — رخت بینند و از جان زنده گردند

بگو ازرخ

بگو از رخ نمای آشکارا — نهد عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکر خا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی — چرا چندین بکنج اندرونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگاری دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی — بپا لیش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنمای رویش سوی خود تاب — بهم از لیش بمژگانش خود یاب

بر فتار آور آن نخل رطب بار — براه لطفش آر از لطف گفتار

لب از خنده شهد افشانی ده — وزان شهدش بخود چسپانی ده

ببیمین گوی خود کش چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سر

بروی از مشک خال دلکش نه — ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم — که از یوسف چه می‌آید بر رویم

نشانده دیده هرگز سوی من باز — چه سان جولان کنی با وی [illegible]

چو قسم

تصویر آنچه بر کلکش گذشتی   ز رنگی آن روان زنده گشتی
بشکل صورت مرغی کشیدی   ملک سنگی گران از جا پریدی
بحکم رای زرین دست استاد   زبان دوده سرای کبر و بنیاد
صفای صفحه‌هایش صبح اقبال   فضای خانه‌هایش گنج آمال
شبه فرش مرمر در همه جایش   بوصل تنابوس و عاج در پایش
ورا بود در میانها هفت خانه   چو هفت اورنگ هیکل زمانه
مرتب هر یکی از لوح و از سنگ   صقالت دیده صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم   که هر نقشی و رنگی بود زو کم
مرصع چل ستون از زر برافراخت   ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر   غزالی نافه پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین جمع او پر   بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده   که شکلش چشم نادیده ندیده
ز سیم خام اصل نازنین ساق   ز زر اغصانش و ز فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار   زمرد بال مرغی لعل منقار

و پیداست که درختان مصنوعی را خزان پژمرده نکند و مرغان تصویری
در یک جا قرار دارند و از مردمان وحشت ندارند دوام

تمام این دو درخت سبز و خرم   ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با هم در آرام   بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور گشت آنجا   مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق   ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده   بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظاره گی آنجا گذشتی   ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری   برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر   ز چاک یک گریبان تا بر زده
نموده در نظر هر روی و مو   چو در فصل بهاران تازه گل
بهر گل ز منش پیش یا کم   دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بهر جای شگفته   دو گل با هم بهم بناز خفته
دران خانه بنقش القصه یکجائی   نهی زان دو دلارام دلارائی
بهر سو دیده ور دیده گشودی   در اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا   بیوسف شد فزون شوق زلیخا

هر نوبت که آن بتخانه را دید / درو مهری دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو نقشش بیند جانان / شود زان نقش حرف شوق خوان
از آن صد حرف نقشش آوازه کرد / اسیری را داغ بی اندازه کرد

[illegible] خانه [illegible]

چو شد خانه تمام از سعی استاد / ز بر تیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه با لیلیها ساخت آنجا / بساط خوشدلی انداخت آنجا
و زان عشرت که از هر چیز و هر کس / بلی با لیت الا یوسف و بس
بلی بر گوی جانان گر نشست است / بچشم عاشقان مشتاق دیدست
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بقصد عزت جایش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخواست

بخواند از اندرون حسن جمال خود ... [illegible]

بزیور با همه حسن خدایی / ولی افزود زان خود را روایی
بجوی گل بر سیمابنا سیر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را از آن آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
[illegible] گیسوی عنبر شکن را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت او بخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را
بکحل آورد چشم از سرمه ناز / سیه کاری با مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در حسن افکندست / بر آن آتش دل و جانم سپندست
بزیر خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد زان نیل
بخوان خط نیلی بر رخ ماه / که میل لوح بر چشم بد خواه
بکرد مشاطه ویدان نرگس مست / فنا و آنجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / کزان دستان دلش را افزاید جنگ
بکف نقش زد او را خوش و گلرنگ / کز آن نقشش بدست آید دل تنگ

بفندق گونه عناب تر را | بجانان زد انگشت عنابی خرد را
بصنعت وه هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا باز طارم دولت هلالی | نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افکند مه را با ستاره
که طالع دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر | لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب تخت بر تن پیرهن را | ز گل برساخت دامان سمن را
بشعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب بی در دو ان نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده اندام
ز سینه دو ساعد دیده رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
درخشش میداد با ساعد گواهی | که جنبش گرد ازو مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست | بزرکش و بینه جبینی بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب از زر شکسته | فروزان تاج دارای خرمن مشکسته
شد آنگه بر سر صبح جبینش اما | بعجب خانهٔ طاوس خرامان
خرامان گشته و آئینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بمقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبینش از لمعتش نور علی نور
ازو یک لمعه دو شش جهانی | ازو هر یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش گوی آتش در وی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه گوهر | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنا میزد چه نیکو بندهٔ تو | سپهر احسان و لطف ار زندهٔ تو
به نیکو بندگی های تو نازم | بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سیاست باشم امروز

در گفتگو

کنم قانون احسانت کنون ساز / گشاده باشد جهانی کو مند از آن ساز

به نیرنگ و فسون گر جهد بردم / نبود آن خانه زان نقشش در او راه

ز زرین درج دادندم کلیدش / بقفل آهنی کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون سخن برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بلطف خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم بیگانه کردی

نظر بگشاده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن رویت شادم / ز بی رویی تو بس بی آرامم

ز بی رویی که از رویی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای بیچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم

وکان

تو کان آتشی من پنبه خشک / تو با او صرصری من نافه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نافه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشنود / سخن کوتاه بدیگر خانه اش رو

بر او قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در مانم تو باشی / بزیر طوق فرمانم تو باشی

نه گر طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در کنه فرمان بری نیست / بطغیان زیستن طاعت ولی نیست

بر آن کاری که خشنود خداوند / بود ور بار کاهی بند یک بند

بر آن کارم شناسایی مبادا / بر آن دست توانایی مبادا

وز آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگر سان قصه اش از سینه سر زد

دگرقسم

به این دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه به خانه

به هر جا قصه دیگر همی خواند / به هر جا نکته دیگر همی راند

نشستش خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره امیدش برون از ششدر

به هفتم خانه کرد او را قدم بست / گشاد کار خود از هفتمین جست

نبی بود درین ره ناامیدی / سیاهی را بدل رو در سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید / منه دل بر جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصد آیدت راه

درآوردن زلیخا یوسف علیه السلام را به خانه هفتم و مقصود خود خواستن و گریختن حضرت یوسف علیه السلام از آنجا و ماندن زلیخا در تحیر و تنها

سخن پرداز این کاشانه راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد / زلیخا راز جان برخواست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز ر[illegible]وری روش حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن / به زنجیر زرش زد قفل آهن

حرم کم یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از [illegible]

درش خواهد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نی / کند تحفه ادیب عسس نی

رخ معشوق در سیرابی نار / ولی عاشق بسر و شوق [illegible]

هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دل بزیرش / خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را / باب دیده گفت آن سروقد را

کای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

این ابیات صفت صورتی است ۱۲

ازان صورت روان طرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در راو گر دیوار را دید | بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای نهان کرد
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر سر آن سو تابنده خورشید
فرو دوش میل زان سوی | نظر بکشاد در روی زلیخا
باه و ناله و زاری در آمد | ز چشم دل بخونباری در آمد
که ای خود کام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
زداغت سالها در تاب بودم | زشوقت بی خور و بی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که بر عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را در بر زمینت

جهانگیری بیا موصوله وقوله که دادت
صله اش وکذا در بیت لاحق ۱۲ام

باوی

بابروی کمانداری که داری | بلب و خوب گفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که میگویی میانش | بآن میمی که میگویی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ | بشیرین خندهات از غنچه تنگ
باب دیده من ز اشتیاقت | باه گرم من از سوز فراقت
بحرمانم ز بر کرده ازوی | گرفتار هزار اندوه ازوی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای لالهی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت توشهٔ
تو ای نخل تر خرما ز من شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده

شیر و خرما جمع کردن کنایه از جماع است و معروفست
که خرما و شیر را بهم آمیخته میخورند رضا رحمه الله ۱۲

ای القحط بالهجر والفراق ۱۲

جوابش داد یوسف کای پری‌زاد | که ناید با تو کس از دلبری یاد
بگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بی‌چون که چونها صورت اوست | درونها چون برونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست | ز برق نور او خورشید تابیست
بجاگاهی که زایشان زاده‌ام من | بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
ازیشانست روشن گوهر من | وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کام کاری بینی از من | بجز آن حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی | ز نقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بیا دیری که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسید بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز

ای شکار مطلوب که عاقبت او نیک باشد و بعد از مدت بدام افتد بهتر است از صید مقصود که زود بدام آید و عاقبت بد داشته باشد ۱۲

کی آن طاقت مرا آید که پندار | که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندارم تا بغیت زین مصلحت چیست | که تا با هم یکی لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این رخ نهادی گر بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ اسان کرانی | کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریم است | همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر در خزینه | درین خلوت سرا باشد دفینه
خدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیز کز عزیزی | ترا فرموده بهر من کنیزی

ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پرشکر کرد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد
به پیش پاکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر وی آن شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست در شغلش نیاز / ولی می‌داشت حکم عصمتش باز
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر لب از خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / به زرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده چیست / و زان پرده نشسته پیکری کیست
بگفت آن کس که تا من زنده هستم / برسم بندگانش می‌پرستم
تنش از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر
به هر ساعت فتاده پیش او هم / سر طاعت نهاده پیش او هم
درون پرده کردم جا بجایش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی‌قیدی نه بیند / درین کارم که می‌بینی نه بیند

یکی عقده گشادن محض از برای تسکین زلیخا بود و دو عقده بستن
برای محافظت نگاه داشتن خود بود از فسوق و فجور ۱۲ ع

می بینی نه بیند ۱۲

بزلیخا

چو یوسف این سخن بشنید زو تنگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینا و دانا چون نترسم / ز قیوم توانا می‌نترسم
بگفت این و ز میلان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف وار از دو شاخ لام الف دور / رهاند از کمان سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی یا در گشای / پریدی قفل جایی بره جای
اشارت کردنش گویی با انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / لبان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویشتن را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
گرو او یلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجایی دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پی کار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور

ز تاک جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امید شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری
بدستم نیست جز بگسسته تاری

بیرون آمدن عزیز مصر یوسف را به بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و ظاهر شدن زلیخا آن راز را

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون از خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
وز آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از بس ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل از راستی راست
که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پری رو
که کرد این کژ نهادی راست برگو

بگفت این بنده عبری که از آغاز
بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم
ز دل از گرد محنت رفته بودم

چو دزد آن بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه
بجزم گلستانم آورد راه

بآذن باغبان ناگشته محتاج
برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری بخت | گریزان شد ز خدمتکاری بخت
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیک بختی در براورد
شتابان از قفای وی دوید او | برون ننهاده پا در وی رسید او
گرفتم دامنش را جست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن و نالان | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا حد بر تن و اندام پاکش | نهی و روی که ماند دردناکش
ببندی بر وی آن رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | ز بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون کشتم گهر سنج | بهای بیع تو شد خانه و صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را بهوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو کردند | صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بحال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود آنچه کردی | خطاکاری چه بد بود آنچه کردی
نمی شاید درین دیر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز حق گر داری رخت گیتی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این یافت | چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا با دیده دارد در بیم سیر | که گردد کام من از وی میسر
یکی از پس در آید گه ز پیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت

مراد خود راست

بدان بنده که چون مولی نه بیند / رود بر مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بر دیم صد دری اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتکهم برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون و عافیت برخاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت آنگه قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت باید قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی گواهان حجت سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره

فاعل کند سوگند و دروغ اندیشی مفعول ان یعنی آشکارا کند سوگند
بسیار دروغ گوی سوگند خورنده را که گفته اند سوگند می خورد ...

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزش از نو / بجز اشک دروغی نیست روغن

از آن روغن چراغش گر فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخم چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد / ز وحشت آیتی راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار این سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی و تبریت او و گشتن عزیز مصر از وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بجنت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راست پیشت هست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
وزان مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طور بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زآلایش شیر / هدایت کرد تلقینت چه تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / کز انجم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
به بین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال

برو در حال یوسف کن نظاره / که جای که دامانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای حفظ دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو برخاست / بران آزاده این قید از تو برخاست
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
بپوشیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دونیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

عزیز بعضی از جمله وزرای و عزیزان جمع آن ١٢

قال الله تعالى حكاية عن الشاعر عزيز مصر يوسف اعرض عن هذا واستغفري لذنبك

یعنی ای یوسف ازین سخن اعراض و سکوت دار و باکسی بر زبان میار و تو ای زلیخا طلب آمرزش کن از یوسف برای گناه خود که بر وی تهمت ناحق کرده یا از خدای خود درخواه آمرزش را

برو زین پس به استغفار بنشین
ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگیر ای کریم کن هنجامه خویش
بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

تو هم یوسف بیا زین راز در بند
بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو
که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه
که باشد پرده‌پوش از پرده‌در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
بخوش خویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندان
نکوخویی خوش است اما نه چندان

چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار
ز خوش خویی به بدخویی کشد کار

بکن در کار زن چندان صبوری
که افتد رخنه در سد غیوری

دست درازی بر داشتن زنان مصر زبان طعنه بر زلیخا کشیدن
و از تیغ غیرت و حیرت دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوایی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای

ملامتهای عشق ار گرانست
بود کاهل تن‌آسا تازیانه

چو پا شد مرکب ره رو گران خیز
شود از تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو شکفت این گل راز
جهانی شد به طعنش بلبل آواز

زنان مصر زان آگاه گشتند
ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر کنجی و پیش و پس فتادند
زبان سرزنش بر وی گشادند

که فارغ شد ز ننگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته است
که دست از دین و دانش وا گرفته است

عجب کو رای پیش آمد او را
که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجب‌تر کان غلام از وی نفور است
ز همسازی و همرازیش دور است

نه گاهی میکند در وی نگاهی
نه گامی مینهد با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز
بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار
زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم کو بگرید این بخندد
بر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست
از آن رو خاطرش مایل باو نیست

این لوم ... زنان مصر تقدیر ترتیب ابیات اول کفته که زلیخا چند از حسن بنده دردبرای این یوسف نام بجمال او
ره ناکامی را و دیدیا با ما نشستی از ما اعراض نکردی باز کفته اکر او هم حسن داشته باشد مقبول شدن

گران دلبر کی با ما نشستی | ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی | بجا هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمایل | که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه | که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن نامحرمان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شکر شربتهای رنگ رنگ و صافی | چو نور از عکس او ظلمت شکافی
بلورین جامها پر آب زر کرده | گلاب و ورد و عطر آمیز کرده
ز زرین خوان از منقش سطح خوان | ز سیمین کاسها بر وی ...
ز طعم و بوی خوش آن کاسه خوان | المعاش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هر چه ... | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز حلواش داده حلوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ای ... و شیر ... از جشن ... بیاراست ...
شکر رفته ... از دندان ایشان مغز بادام حلوا داده شده ... زلخطه ...
برای ... رسید یا رنگ ... دوم

تخته‌ها از حلوه با راکه بر یکدیگر نهاده ... تخته بنا قصر ... پالوده را
خشت قصر قرار داده ... تحقیق ... از حلوا که اشرف الانواع
خوانها است از ... و میوه ... مجموعه نموده ... منجمد ... زنند

ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر خشتش لب شیرین
برای فرش در صحن وی افکند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان بلبهای شکرخا | نهاده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه را نیز | بحسن خوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر و یابس | شده با خوانها پر کرده ...
نکرده چشم نادر بین تصور | که آب آید برون زانسان سبیل
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت هم چو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند | به مسندهای زرکش خوش نشستند
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند | ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان | زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و کزلکی در دست هر زن
بیک کف کزلک انگیز کار او تیز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع | پی صفرائیان در دفع نافع
بدیشان گفت کای نازنینان | ببزم نیکویی بالانشینان

... بدیگر ... کبست

چو دارد دیده زین تلخی کامم | بلطف عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زروی پر نور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر دهید آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی | بجز او نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم | رخش نادیده از عشاق اویم
ترنجی کز تو اکنون در کف ماست | بی صفرائیان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید | همی برو کیسه تا او نیاید
زلیخا دایه را پیشش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم | به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بجای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده

ای یار چو من پیش تو قدری ندارم و سخن من به رجا قبول نیفتاد اما اکنون اجابت فرما
و همراه من بیرون بیا تا از زنان مصر شرمنده نشوم چه اگر بیرون نیایی خواهند گفت
غلام زلیخا در فرمانش نیست شاید که خدمتش بوجه احسن نمیکند ۱۲ احمد اکرم ۱۲

ز خود کردی بی بخت امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در پیش تو خوارم | بهر نوعی که هست بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباریم | ز خاتونان مصرم شرمساریم
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بر آن کار لب تست
مده ره در وفا اوهام شک را | نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی ترزین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر | به پیشش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری | کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد | ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ | عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر | بر و بسته دوال از رشته در

روانی از قصب کرده حمایل ‌ ‌ ‌ بتیغ نازش کرده صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه ‌ ‌ ‌ کنیزی از پیش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام ‌ ‌ ‌ بسان سایه او را گام بر گام
بدینسان هر که دیدش جا بجا خست ‌ ‌ ‌ نخست از جان شکیب و دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود ‌ ‌ ‌ که از هر وصف کاندیشم برون بود
زخلوتخانه آن گنج نهفته ‌ ‌ ‌ برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ‌ ‌ ‌ ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت ‌ ‌ ‌ زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند ‌ ‌ ‌ ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک داوران دیدار دیدن ‌ ‌ ‌ تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ‌ ‌ ‌ ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ‌ ‌ ‌ بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ‌ ‌ ‌ ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم ‌ ‌ ‌ کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روانه سیل از خون ‌ ‌ ‌ ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والاگهر نیست ‌ ‌ ‌ برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
ز چون آدم ز آب و گل سرشت است ‌ ‌ ‌ ز بالا آمده قدسی فرشت است
زلیخا گفت هست این آن یگانه ‌ ‌ ‌ کزو دیدم سرزنشهای شانه
ملامت کز شما بر جان من بود ‌ ‌ ‌ همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن میخواندم او را ‌ ‌ ‌ بوصل خویشتن میخواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد ‌ ‌ ‌ امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای ‌ ‌ ‌ ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش بسالی زندان بخواری ‌ ‌ ‌ گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد ‌ ‌ ‌ دلش در نیکوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ‌ ‌ ‌ که گیرد در قفس یک چند آرام
گروهی زان زنان کف بریده ‌ ‌ ‌ ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ‌ ‌ ‌ از آن مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند ‌ ‌ ‌ ز عشق آن پری دیوانه گشتند

از عقل

برهنه پای و سر بیرون دویدند / وگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بجو با ز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد جمی از می / بقدر حصه نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در وصالش
نیاید جز بدان بی بهره جستجو / گران می بهره اش بی بهرگی به

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهده جمال یوسف و دلالت یوسف علیه السلام را ابر النعیا زلیخا و تهدید کردن وی بزندان فرستادن

چو کالا را بود بیننده بسیار / فزون گردد بران میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند بر آتش سوداش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر وی کفها بریدند
اگر در عشق او معذورم هست / بدارید از ملامت کردنم دست
چو یاران اندر یاری درآیید / درین کارم مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / دران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد / که ننهد جان اگر خود سنگ باشد
غمش گرمایه رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس دید آنکه دو / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / دراین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
ولی مشکل که مهرش نرم باشد / وزین نامهربانی شرم باشد
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / ولیده بهبری در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست / گل بی خار چون تو کم شکفتست

درین دریا که در هر خشت صد قباب است | تو این چار گوهر را اثر قباب است
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود ای اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک | همی کش که گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست | مکش زان حاجت حاجتمندان دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش | حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگر و از حد مبر ناز | از آن ترسم ای نخل سرافراز
که چون بیند ترا جز سرکشی کام | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست جفا پیش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بجوید دوست از سرکشته‌ات پوست
چو از لب بگذرد سیل خطر | ببیند مادر بهر پای فرزند
و هم هر لحظه بیند بند زندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظالمان تاریک و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ

داد وطنی ایضا

درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن بر همه‌کس از زنده و را
درازی کشته دود دستش | نه راه روشنی بی منفذ باد
هوااش مایه داری هر وبالی | زمینش کشت زاری هر بلایی
درش بسته بقفل نا امیدی | ندیده غرفهٔ صحنش سفیدی
سیاه و تنگ چون قار و زحیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره‌ها بی آب و نانی | نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روی چند بر وی | مجاور تلخ گوی چند بر وی
در ابرو چین بی آوازه مردم | ز بر چین صد گره در کار مردم
ز دود آتش بعالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید درین محنت سرایی | که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود منه بخت | بروی او دری مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم | بشو از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دستان نمایی | نهانی همدم و همراز ما باش

رفیقی مایان باشی | پوشیده

که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز تلخیهاش لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان / پی کام زلیخا یاوری شان
که شد مشتاق از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفتگوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت‌روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت‌نشینان / انیس خلوت عزلت‌نشینان
چراغ دولت هر بی‌کسندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان نبینم
نیامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانه قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکاره کم از / ز کوی عقل و دین آواره گاهم
که آید ننگ ز ایشان جای ایشان / نکرده ای ز من ای وای بر ما

وای مصرع هم صفت مکار کان است ۱۲

چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر می‌بودی از فضلش عافیت‌خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی زآفت آن نابکاران / دل فارغ ز محنتهای زندان

داستان انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام
در زندان و افتادن یوسف علیه السلام در زندان بدعایی که از خدا خواسته

چو از دستان آن بریده‌دستان / همه از خودپرستی بت‌پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / یکی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را بغماز انگیز کردند / بر زندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده هیچ کس چون تو محروم
چو یوسف گرچه مهرت در نهادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگوی محنت‌کشیده / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او
چو کوره سازی از زندان برو گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم

آتش وان آهنگران ۱۲ م

چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد / از او چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت رنج او خواست / وزان ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه جوید جز مرادی خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب / ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق / که من بر وی ز جانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون تپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است / که پیکان بر سر پیکان شکسته است

سر نگویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست

وزان فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را

برای دفع این گمان را

بهر کویش

منادی اسم فاعل بمعنی آواز دهنده اما در استعمال فارسیان بمعنی آوازی که در شهر و مانند مشتهر شده و بیت لاحق بیان وی است ۱۲ شرح مولوی

بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی

که باشد این سزای آن بداندیش / که اندازی کند با خواجه خویش

نبیند شد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

بجستم گوهری به زانچه سفتی / نیامد در دلم به زانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن منشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کرداست / سرت را زیر حکمم پست کرداست

اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سازمت پای

بنه سر سرکشی تا چند باشی / بر او خوش ناخوشی تا چند باشی

قدم نه در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری

زن موافقت خلاص کن

اگر کامم دهی کامت برارم | باو رنج گریا نامت برارم
وگر نه صد در محنت کشاده | پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خود در خندان نشستن | از آن بهتر که در زندان نشستن
زبان بگشاد یوسف در خطابش | جدا و آگه آن که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بر بیگانگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمینش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسی اش بر خر نشاندند | بهر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی را منادی بر کشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته هست این به پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو میکشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش | ببین بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت افتد سرشتش | بدست آید ز روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدین نیسان تا بزندانش ببردند | به عیاران زندانش سپردند
چو آن دلزنده در زندان درآمد | بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاده جوشی | برآمد از گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بهر جا رسد نور از سرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخ رخ کند رو | اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمینه معجرسای | بزرگش حلهٔ سروش بیارای
بخواه از فرق گرد کزندی | ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت | در آن منزل به محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | به شکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن حضرت یوسف علیه السلام به زندان
و فریاد و زاری نمودن از مفارقت حضرت یوسف علیه السلام

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد در ادای نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی

به نعمت گر چه عمری بگذراند | نداند قدر او تا در نماند
لبا عاشق که بر هجران دلیر است | بآن بیند اگر معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه
جوان سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند | کز او گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل | لطافت چه خواهد بی از بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود میگشاید | که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبربار میکند

چو لعبت پیش روی من از جان بشستی | ز بحر یار رخ خود میکند جائی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت | بقصد بحر طبل جنگ میکوفت
اگر چه لعبت شد چنین خوبی | شکست آمد بروزان طبل کوبی
بفرق سر بپنجه خاک میریخت | بسر شک از دو دیده خاک میریخت
ز خاک و آب میکردی چنین گل | که بندد رخنها به بحر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند | بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست | بعقد در عقیق ناب میبست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون | که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی | چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خورمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز خون دل رقم بر روی میزد | بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کرده است | چنین زهری که من خوردم که خورده است
درین محنت سرا کی عشق بنیاد | نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم | بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد ز چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آورده خویش | نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جانسوز میکرد | شب آلوده خود در روز میکرد
ز هر چیزی که از بویش شمیدی | ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی و میبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی | ببوسه حسرت ز هجرش داد دادی
که طوق خدمت آن گردن است این | چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی | ز بخت آن دست بر روی خود فشردی
نهادی بر رو و چشم خود بتعظیم | [illegible]
گهی کردی بدیده دامنش جای | که روزی سوده بود بر پشت پای
نمودی ناامید از پای بوسی | بدامن بوسی او چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی کرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست | جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دادی | چو دیدی بندکی را داد و دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله اش از هم کشادی | بگریه دیدهٔ پر نم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش | ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی | ازو بوسه بجانی منت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی | ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش | ز خون دیده دادی رنگ آلش
به نیلابه بر دوش از نوعی لبه | ز هر چیزی جدا در ماتمی به
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبخشید | بغیر از صبر بهبودی نبخشید
ولی صبر از چنان روی چو اختر | کی از دل مهر او بیرون تواند
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه | لجه فرقت عذاب بی کرانه
دگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست
به تنگ آمد ز غصه ترک چشمی گرد | به تنگی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار | کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی عنبر تنک میکرد | بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفا و دیر می جست | ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که کس یابش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت اینچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
دوای ناخوشی این نیست چند | خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو | که گردیست این که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار

زبی صبری فتادی در تب و تاب
برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو کرده صرصر محنت وزیدن
نباید هم چو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پا
بسان کوه باشی پای بر جا

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی‌تر پایه بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد
صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه ره روان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن
کشید از صبر گوشه تا بدامن

وی بی‌صبری که کرد و عاشق پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو کرد و ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف با عاشق فراموش

جدا افتادن زلیخا از مشاهدت حضرت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و تماشای جمال یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد کم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشکی شفق گون خون‌فشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون
وز آن خون دامن گردون جگرگون

بگریه ناله جان‌سوز برداشت
بجان آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آمد روز عاشق
بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در سیاهی
شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود و آن دم که زاید
برای عاشقان اندوه زاید

چو آید از مشیمه بچه بیرون
بجای شیر از دل با مکد خون

از آن مادر که برخوردار باشد
گزینیان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی‌صبری خویش
بدین خونخوار آمد اندیشه پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور
شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو بی روی جانان پرتو افگن
بصد مشعل نگردد خانه روشن

زدیده خونابی بارید و میگفت

زبس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل می ریخت و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده به پا بستر خوش را / که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بوده است / کف راحت به پایش که بسوده است

که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ آن دام رامشن ساخت یا نه

گل او همچنان بر آب خوش هست / مسلسل سنبلش بر تاب خم هست

نبرده آن هوا آب گلش را / نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل نشاط وی گشاده

همیگفت اینچنین در هر شبا پاس / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

از آن پس چون تابی طاقت نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان درائیم

نهان در گوشه زندان نشینم / به دور زندانی خود را ببینم

چو زندان جای ایشان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان کشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آنماه شبگرد / نهانی میر زندانرا طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون نخلی نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

زلیخا دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلولو لعل لبرا میخراشید / ز نخل تر رطب را میتراشید

بچشم خونفشان و اشک گلگون / همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتش افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی / نیابی از دلم ننشست تابی

بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من / زهی مظلومی و محرومی من

ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر میزاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان

غو کوس سلطانی برآمد / موذن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست

سر مویی بد و حاضر نمیشد / وگر میشد اثر ظاهر نمیشد

خروس از خواب شد گردن افراز / زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بحجره مست حیران بود و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شدی آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او بهتان نگشتی / بحجره خوش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا روز بالای بام قصر تولیتی و از آنجا نظاره بر زندان کردن
و در مغار رفتن یوسف علیه السلام ... و تضرع کردن

شب آمد عاشقان را پرده داران / شب آمد چاره ساز غصه داران

توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون بغم شب بگذرانید / ز غم بی ماتمش شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

نه رای آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا بیند بجایش شوی یوسف

زلیخا دمی

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی
که این چشم است کان رخسار دیدست / که این پاییست کانجا رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می‌کند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
گر از وی‌ش آنقدر بشنوده کز بندی / بکار او نیفتاده است بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین افسردگی نیست
ز نعمتها که بر روی خورد یا نه / وزین دلداده یاد آورد یا نه
پس آنگه بر سر خود نهادی بار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی شبها نشستی / در آن غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خانه‌اش ببینم
نیم شایسته دیدار رو دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه را منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دار است / که خورشید جهان در سایه دار است
در و دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه بر او نهاد و بنشست
سعادت سرفراز ایوان آن را / که سرو سر فرو دارد بدان سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای زیبایان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا / تنم چون ذره گردد پاره پاره
درافتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
بزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتارش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب خویش

بخره طریقه

شبش این بود روزان تا بدان روز | که ننمود آن بت و جای آن دل افروز
بشب بند آن شدن را چاره‌گر گشت | بروز از غرفه‌اش نظاره‌گر گشت
نبودی هیچگه خالی از این کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را | نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر چه میدادندش آواز | نمی‌آمد بجان خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه | که من هرگز نباشم از شما آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید | بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من بار اینجا نیست گم | از انست این همه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد | کجا از دیگران آگاه گردد
نگشت از حال خود روزی فراغ | بزخم نشتر آمد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد شکسته بست | بلوح خاک نقش این حرف راست

چنان از دوست بر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را
درآید هم چو جانش در رگ و پی | نه بیند یکسر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد | ز کوی او بشبها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ دیر مدبرون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی ور نیابی هم نبخشت | همیباشش امروز هم کانست سود
بگو اندر رخودی به بجه خود را | گر نیابی سودا نیابی سود خود را

در شرح دادن المصابیح یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن خواب
در بیان
بازشناختن ... از زندان کردی ...

ز ماه او هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بهارستان رود گلزار گردد | گل از بوی او نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدم خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخش هر گل چراغی
به زندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غل‌شان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار وارش | خلاصی دادی از تیمار خوارش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را فراخی | ز تنگی در گشادش آوردی رو

اگر با مفلسی عسرت شدی تنگ | ز ناداری بجوش غره اش
ره زر وا از آن کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
اگر خوابی بدیدی نیک بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بجستی اعتبار رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | وزان ماتم باو هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | کز آن در جان شاه افتاده تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود | وز آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه و مسندنشین کرد | لبش یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون با در صحبت شه بار یابی | به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلس شاه آوری زود | کزان یاد آوری وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی
حسنیش بکینه مپسند بجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بیره عهد از دولت شاه | بی از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
بنال وعده اش تا یوسی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند | بعهد عزّ معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد | رهین این آتشش کم پسندد
نیابد جز سوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر کار خویش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن یوسف
که از ان تهمت نقص نپذیرد که مراجرا تعید کرده اند و اظهار پاکی یوسف ...

بسا قفلی که ناپیدا کلید است | برو راه گشایش ناپدید است

بو و چون کار دانا هیچ در پیچ | به بخشش کوشش فکر و نظر هیچ
دنا که دست صنعی در میان نه | نقابش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب آن گشادی | وز نعمت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | بریده از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز بند از خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی زانگونه کم به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدنسان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک | بر آن پیچیده و گردش ز بر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیننده از قبل تعبیر این خواست
همه گفتند کین خواب محال است | فراهم کرده وهم و خیال است

در کتب مسطور است که از کثرت طعام یا اغذیه مختلفه طبیعت بشورش آمده از وهم و خیال ...
می نماید که آنرا اضغاث و احلام گویند و آن خواب اصل ندارد و محض بیهوده ... و اما ...
رویا صادقه کران عکسی است ... از عالم غیب ...

بحکم عقل تعبیری ندانند ... بجز اضغاث تدبیری ندانند
جوانمردی که از یوسف خبر داشت ... ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست ... که در حل دقایق نکته دانیست
بود دیده ازو در تعبیر خواب ... دلش در غوص این در گهر یاب
اگر گویی بروبگشایم این راز ... وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من ... چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد این لحظه کورست ... که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد ... بیوسف حال خواب او بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند ... باوصاف خوش و صعاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ... بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ... بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه ... بود باران و کشت و آب و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید ... وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد ... ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی ... نروید از زمین برگ گیایی
ز عشرت مالداران دست دارند ... تهی دستان ز تنگی جان سپارند
چنان نان گم شود از خوان دوران ... که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ... حریف بزم شاه داور گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت ... دل شاه از خوشی چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور ... کزو به کردم این نکته باور
چو از دلبر سخن باید شنیدن ... چرای از دیگری باید شنیدن
سخن گر دوست آری شکرست آن ... ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره بزندان شد روانه ... ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض خوش خرام ... سوی بستان سرای شاه بخرام
خرامان شو بدین روی دلارا ... بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی ... که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست ... ز آثار کرم مأیوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای ... ازین غم خانه کو اول بفرمای

کرانانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از روی کار من گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود گیس سر شه بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آنخانه خیانت نامد از من / بجز صدق و دیانت نامد از من
مرا به گر ز نم نقب خزاین / که باشم در فراش خانه خاین
چو آمد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در نهاز و باغ امید / چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کاذار باشد بر تنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / نباید پیش چون بند جز آب زنجیر

زنان گفتند

زنان گفتند کای شاه جوان‌بخت / بتو فرخنده شد هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف خاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتها و عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / وز آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من گشت چون از حد غایت / بجانش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب بود او را تلافی
بر احسانی که آید از شه نکوکار / نصیبه چند آن بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

وز آن زاده مشهو ۱۲۹

اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگ کیست خندان | گل خندان به بستان به که زندان
بلی جان لایق شاه نکوبخت | مقام شه نیاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن وی و وفات کردن عزیز مصر و ممتحن شدن زلیخا بجدایی و تنهایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفل اندر رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
لب ناسخته که بیند لعل در سنگ | که خورشیدش درخشانی دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزد نیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان | همه در ساخت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی | تکازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره | نثار آورده وان از بر کناره
تهی دستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق | چو گوی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او میفشاندند | گدا را از گدایی میرهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش | بپا انداز سر افراختندش
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت
ببالای خز و اکسون همی رفت | بر اطلس چون مه گردون همی رفت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوش با او سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / ورا آمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری مآلی
جواب دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش
وز آخر گفت کاین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و یم نخفتند در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نبندندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی / بیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی این کار را باید کفیلی / که از دانش بود هادی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چه داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید آن کاردانی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپهر را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش / به صد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون شد / لوای حشمت او سرنگون شد
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
بغم بنشست زین ماتم شب و روز / ز یوسف وآتش درد و غم افروز

بهار مختلف برای یقین حالت و وضع چنانچه او دیگر وزه
و یک ماه و یکسال برای تعیین مدت ۱۲

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطرش شاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین حرمان سرا کار وی این است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که با کاری و باری
که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و مبتلای محنت

دلی کز دلبری ناشاد باشد
نه بهر شادی و غم آزاد باشد

اگر گیرد جهان دریای اندوه
برارد موجهای غصه چون کوه

از آن غم دامن او تر نگردد
ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه
و هر سو عیشهای جاودانه

فروغ از آن جشن طرب روی
نخواهد کم غم خود یک سر موی

غم و یکسر نگیرد دامن او
نگردد شادی پیرامن او

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ
جهان چون خانه در مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش
حرم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر
شبابی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت
رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت
حدیثش از زبان او نمیرفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش
نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کردی
وطن در کنج محنت خانه کردی

گهی خورد از فراق او گهی خفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم
درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یار از حرمان و دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم
بزندان کردمش محروم مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی
در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز ز پیوند او رمانده
بدل رنجه بتن رنجور مانده

نه از مه زو بجز در دل خیالی
وز او خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد / ز آه آتش بمهر و ماه می‌زد
چو شد آه دایم دود آتش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی
بخود آن چترکش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت / نکو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه می‌ریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه گویی / کز آن خونابه بودش سرخ‌رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی آن نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خفته گشادی چشمهٔ خون
ز سرخی هر یکی بوده دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل می‌خراشید / ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را از کبودی نیلوفری بست
بمهر و دست یعنی در غم کس / کزو خورشید شد نیلوفرش بس
چو ماه شد آفتاب خاوری یار / برانو و بر از نیلوفری کار
بدل هم چون صنوبر کوفتی مشت / لبان نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز بهر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هر کز داشت انشش / نخواندی یار دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پر شر / برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاوه هر جا زاوری باغ / کز آشیان بوم گیرد خانه در زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست / ز نرگس زار چشمش یاسمن رست

نشانی زیر این طاق کژ آیین | سیه پوشیدنش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی | چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان شکر لب بود نمونه | که باشد کار هندو واژگونه
بروی تازه چون گل خنده افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
زبان زان چین که افکندی بر ابرو | فتادش چون پسر بی تازه در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد | که گرداب چین بی چینش باد
ولی گرداب بودی در نشیبی | رخ چون آب او بر چین نشیبی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
وزین غم دیده خاک انجمن گم | چو شد سرمایهٔ بینائیش کم
بر پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی کم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن مه وحال | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهٔ اطلس و وشی | سبک از زیور و انبار گوهر گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زلف مقنع

به زیر پهلو از خارش نهالین | عذار از خارکش ساخت بالین
بجز یوسفش از خاک بستر | بر از مهد سریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالش بود از بهشتش
وزان محنت که زان بکشید گفتم | لب شرحش که هر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
ورا لوقتی که کنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | ببالش کنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند | چو آن از لیف خرما شد کمربند
لب گویا ز ذکر یوسف ببستند | پس از الوی خاموشی نشستند
گذشت آنگه ز لب صاحب خموشی | ز یوسف یافتی قوت از ره گوشی
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز | کشد بر راه یوسف خانه آواز
که چون افتد گذرگاه بر اینش | پذیرد قوت ز آواز عنانش

[illegible]

زهی بیچاره از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | نیابد قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | بپرسیش از ره غربت شعاری
ببوسد پای او کز شهر یار است | ببوید گرد او کز آن دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره | بر آید نبود تاب نظاره
شود خرم بخاک کوی راهش | نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف و خانه از نی ساختن برای خود و آنجا روز گذشتن سپاهش خبر یابد و خرسند و قانع شدن بآن

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه‌ای خواست
بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی جا از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آهش شعله در هر نی گرفتی

[illegible]

[illegible]

در آن پی بست لب افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون از لب | برو هر تیر گویی نیشکر لب
برآخور داشت یوسف یوز پایی | سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره در خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او
به پرچمش هلالی بسته از زر | ز سیمش اختر رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره خستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نقشش پریدی در تک و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر | پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن پریدی گرم چون برق
اگر وحش نه باز و پس کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی هر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوش رفتن در آن خوی کالوده‌اش سیل | چوان گرد آمده از قطره تا سیل

از بس تیزی کانما رفتنش خشایع فته سم سیر نماید گرد وقتی که اسپ گرم شد عرق از وی یا ریزان برود ناچار از [illegible]
ابلق مذکور که از عرق اگرچه هر قطره [illegible]
که وقت بجوش رفتن در آن خوی آلوده [illegible]
سیل است ای ابلق مذکور را در حین بسیاری قطرات عرق تیزرودی [illegible]

چو کبکی بود از کوه بر رونده | پری ز آسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدی آرام و فرتوت | گرفتی خدمتش گردون بگردن
به آبش از در آوردی بهار آنگه | ز سنبل یا و آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه وار از شب مه و سال | پی جو کردنش آماده غربال
ز صد دره سبحه خوان مرغان گرفتی | که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
کشیدی زیر ران او صهیلی | گرفتی هر طرف اضعاف میلی
چو یوسف در جلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی | از آن پی بسته محمل برون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پای یوسف رسیدی جنبش از دور | بسرزنش کودکان گفتندی آنگاه

که اینک در رسید از راه یوسف | بروی خاک شبگیر مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف ورای آن | نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل این طنز می سنجید دایم | که نامد بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار کردی | جهان پر نافهٔ تاتار کردی
بهر محمل که آن جانان نشستی | شمیمش در مشام جان نشستی
چو یوسف در رسیدی با گروهی | گزینشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان من است | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | بتنها جان جهانی تازه سازد
چو جان را تازه کی همراه گردد | از آن جان تازه کی آگاه گردد
چو گردی گوش آن حیران فغان | ز جا و نشان صدای دور
زدی افغان که من عمریست دورم | ببعد محنت درین دوری صبورم
نخواهم ... | بخواهم دوری الآن ...

ز جانان تا بکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفت این و بیهوش اوفتادی
ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی
به پیمان بیخودی پابست رفتی

دران مینا چو دم از جان نماندی
دمیدی خاستی افغان و فریادی

بدین دستور بودی روزگاری
نبودی غیر ازینش کار و باری

گذشتن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و التفات نایافتن و بعد از آن بار دیگر آمدن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن

ندارد عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود چو یک مطلوبش از کام
بیر و دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

بشب همرشته با بت بر زمین رو
که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت
سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
بروان شد گوهر بینش ز دستم

به چشم خود ببین رسواییم را
به چشم بازده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وجهی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا گر میتوانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

وزین جان تلخیم مپسند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمر است این که نابودن ازین به
ره نابود پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم دادخواهان داد برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

دلش بر آسمان میشد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی

دلش بر گوشها میزد ز هر جای
صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نپرداخت
بجایی شد که آنکس میشناخت

ز نومیدی دلش صد پاره گشته
ز کوی بیخودی آواره گشته

زور و دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بمحنت خانه خود چون پی آورد | دو صد شعله بیکبارش پی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد و تسکین الم را
که ای سنگ سیه عز و جاهم | بهر راهی که باشی سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل | سر و کر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی | نگارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان | بتان و بت گران بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل از بت گر بمهر خود تراشی | وز آتش افکنی ور بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است | که گوید بت پرست ایزدپرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمای از من | ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن کرد خطا از من فشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف | بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مهربان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
چه پاک است آنکه شه را ساخت بنده | ز ذل عجز کردش سرفکنده
بفرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم

گران تا صبح چون شور و شغب کرد ... عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش درویش دامن گیر باشند ... ملامتش ملکی این تاثیر باشند

دو صد جان خاک در پاینده آنکه ... که دریابد بپای یا نگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهی ... مزور قصهٔ کم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تاثیر ... مزور را وعده باد اش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه ... که هیچ بینند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار زر نیست ... دگر زد و دست صد کس زیر سنگ است

ز دینار زرش صد سرخ رویی است ... تظلم کردن از وی هرزه گویی است

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و یافتن جمال و جوانی

و ... دعای حضرت یوسف علیه السلام

اگر آن خوشتر چه باشد پیش عاشق ... که گرد و یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد ... زبانش سینه بی ازار باشد

به پیش او نشیند راز گوید ... حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف ... بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه ایلخانی ... بجوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در آنیک الـ زنی پیر ... که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که باوی باشی همراه ... بهمراهی رسانیش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن ... اگر درویش هست آزاد و اکن

بگفت او نیست زان نسل کوته اندیش ... که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتار خصمش ده تا درآید ... حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت هم چون ذره زار ... درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت ... دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد ... ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم ... تر از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت ... دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم ... بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ... مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف این سخن دانست کو کیست ... ترحم کرد و بر وی زار بگریست

یعنی الشروح و مولانا عبدالواسع فرموده که در بعض نسخه چنین یافته شده است بگفت از حاجتم از زود جانی [illegible]

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فغان و از یار زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
حکایت کرد یوسف با وی آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست
بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیم که بودت
بغرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سرم گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم
بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون در گنج عشق آنیم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجتت گشتیم امروز

بگفت از حاجتم از زود جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر خواهی شوی آنرا ابو کند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگر لب بر شرح آن به بندم
غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید یوسف لب دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را طلعت فرخنده یی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور
در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت هاله
پس از چل سالگی شد هژده ساله

هاله دوری که گرد قمر باشد یعنی جوانی پیری او را در میان گرفت [illegible]

جمالش را سزد کاری دگر شد / ز عبد بیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرا دیگر نیست گفتا غیر از این هم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که [illegible] / برم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر به پیش افکنده خاموش

نظر بر غیب بنهادش انتظاری / جواب آن زنی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز سپهر جبرئیل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیاز او شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز کوششش / ورا امداد بخشایش بجوششش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرششش عقد بستیم

تو هم عقدش کن جاوید پیوند / که گشت بدیان از صد کار او بند

ز عین عاطفت پای نظر را / مشو از ناامیدی زان عقدت گرا

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیینی جمیل و صورتی خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش / بزرکش جامها دادند زیبش

چو مه او بوی مردم یافت از کم / ببنز نگاه خود ز هر کسی کام

عروس شب نقاب از عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شعر شب شد پرده داران / دران پرده جهانی پرده پردان
بخلوت محرمان با خود نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که ای تشنه که بر لب دیده آب است / به بیداریست یا رب یا بخواب است
شود از تشنگی سیراب یا نه / نشیند از دلش این تاب یا نه
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است / ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنگاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست / مسیحا بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای دلش بی داوری افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشتن دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی که زو می بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا / لبان نقش جبین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / گمان گشتش شد سوی بوس و کنارش
لب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک به باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقه‌ای از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کشیدش کام زد در عرصه تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نقش کش اول توسنی کرد | در آخر ترک پای و سنی کرد
شبانگه تشنه لب برخواست از خواب | ببین برکه سر زد از پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشگفته و دیگر شگفته | نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید
بدو گفت ای گهر ناسفته چون ماند | گل از باد سحر نشگفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست | ولی او غنچه با غم نچیدست
براه جاه گرچه تیز تک بود | بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی | بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس | نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند از آن دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم | بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پری چهر | شنید افزود زانش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این به زانچه می‌جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار | که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبد بیش | بجان دردی که درمانش نبد بیش
ترا شکلی بدین خوبی که استی | کز و هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبد از تو حد من | بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرم بگذر کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام بدرجهٔ نهایت و بنا از برای وی عبادتخانه که در وی طاعت خدای تعالی کنند

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی بر آمد آخرش نام

کر آمد در طریق عشق صادق — که تا آمد بسر شد معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز باشد — بعشق لعبتان دمساز باشد

پی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی کارش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش خود نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست — ره و رسم نشست و خاست دانست

دران خوابی که دید از بخت بیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار

بهوای ملک خود از دل بدر کرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد — نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد — بامید وصال او بسر برد

بر پیری در تمنای وی افتاد — بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد — بمهر روی آن جان جهان شد

وزان پس در هوایش زیست تا زیست — بدل داغ وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت — بآخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم — که آمد از آن دل کردنش شرم

چنان زو راه دل فرمی پیش — که یک ساعت نماند از وی شکیبش

بکرد خاطرش گشتی رضاجوی — لبیش بر لب نهادی یا رویی بر روی

ز بس گشت طرب را آب و او — با نیش دمیدم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی استیلم کرد — که یوسف را درون چون ذره گرد

بلی در بوته عشق مجازی — گذشتش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع — نبودش پیش دیده هیچ مانع

گشتشهای حقیقت در وی آویخت — ز بهر چه آن نا گزیرش بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان — خلاصی جست ز واقعان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت گر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت یا بهراسم — به پیراهن دری با هم برابریم

چو یوسف روی او در بندگی دید — وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت — نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی — زمینی از لطافت او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را فکر و نظر وقف

ز درهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌هایش خور برد مایه — محال از وی درون خانه سایه

و میوه از آب کلک نیک بختان — ز گلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغان نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زو فرخنده تختی — ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت از وی — هزار آویزه در آویخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت — مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم — کرامتخانه کردی بنامم

ز لعل و زر پی مهرم در وی — هزاران زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت — عبادتخانه‌ای کردم برایت

در و بنشین پی شکر خدای — که داری بهر موی عطایی

تو نگر ساختت بعد از فقیری — جوانی دادت بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت — وز آن بر رو در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت — بتریاک وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی — نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوت سرای بود خورسند — بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدا استدعای وفات خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا از جدای وی

ز بی حسرت که تا که نیک بختی — کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش — کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری — بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری برآید — سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست | ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش | دران دولت ز چل بگذشت سالش
ببالا داد آن نخل برومند | بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی تنها دید یوسف سر محراب | ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ما خواهی برات گل رقم نه | بنزد ما بکام جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد | وزان مقصود خود با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد | باقلیم لقا شوقش فزون شد

قدم زین

قدم زین تنگنای آز برداشت | ره صحبت سرای راز برداشت
متاع انس زین دیر فنا برد | بجز آب بقا دست دعا برد
که ای زوار مستمندان | لب از فیض تو در تارک بلندان
نهم قم تاج اقبالی نهادی | که هر گنج متبل را بدادی
دلم زین کشور فانی گرفته است | ز تدبیر جهانبانی گرفته است
مرا فارغ ز مسندهای نه ده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم | بعز قرب ایشان رسانم
زلیخا چو شنید این راز وا بیان | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر کرد و ببزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در خلوت زد شیره تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری برخاک | همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی الملاقی و باندوه جفت | ز دیده اشک می بارید و می گفت

که ای درمان و درد دردمندان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاینده در هر ناگشادی
مفاتیح اگر درهای بسته | جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | نه ملک زندگی پاینده گی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را | مرا بیرون بر اوّل آنکه او را
نمیخواهم که زو یکسو نشینم | جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز | نه شب آگه ز شب نه روز از روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا

بیکی روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیضش صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری | برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان ندهد زمان عمر فرسای | که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد بر و ملک فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خویشتن آن مرز کردش | بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمن یکبار وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است | فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش | بکار خویش بگذار این چنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند این وشش خرسند دارد | بخوی ارسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از وی داشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب بو بید و جان داد
ملی زان نکهت باغ بقا یافت | از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف از آن بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک | سه روز افتاده هم چون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار | سماع آن زخمه بر دوش دگر بار
سه بار افتاد سه روز از خود بیخبر رفت | بداغ سینه هوش از خود بدر رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور

نخست از دور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان | ز ری یکشود از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بیارام | فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخ بنا در روی میکند | برای چشمه خون جوی میکند
بهر جویی که زان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خطوط | چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از لعاب سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم انجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه | بزور پنجه از آن ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را بکند گرد | بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز ول نوحه زجان فریاد برداشت | فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرای کو | بجستجان کرم فرمای کو
چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ | بملک جاودانی کرد آهنگ
ز بس لهو اندرین رفتن شتابش | نکردم پای بوسی چون رکابش

از بسیاری

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | بنودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم | خسش از صفحهٔ بستر نچیدم
چو آمد برق این زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تخته گه رخت | همایون تخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم | بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون برتن او راست کردند | بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی نوای | نکردم محمل او را درای
بجو جای خراب این خاکش کشادند | بچو ور پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر او دوشش نرفتم | لجام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | به بیداری ز خفته شادم نکردی

چرا از زیر زمین یاد برفتم این مصرع نظر بقافیه نخفتم غلط مینماید
و صواب انست که در نسخهٔ صحیح یافته شده ز همین زیر بر و دوشش او را
وفادارا

وفادار او وفاداری نه این بود | بیا ای آن شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی | میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خار بلا شکستی در دل ای | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده باز | کز آنجا هیچ که امید کسی باز
همان بهتر کز آنجا بر کشم رخت | بیک پرواز کز دل سوی تو آیم
بگفت این و عماری دار را خواست | برای حفظ عماری از اجازت
بیک جنبش از آن اندوه خانه | بر حجلتگاه یوسف شد روانه
ندید انجا نشان زان گوهر پاک | بجز خرشتهٔ از خاک نمناک
بر آن خرشتهٔ آن خورشید تابان | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای | فغان میزد ز دل کای وای وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من [illegible] شکنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک | به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک می زد / فراقت شعله در خاشاک می زد

ز دی آتش بخاشاک وجودم / ازان پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دمی کسی نکشاده دیده / که نی از دیدگان اشکش چکیده

همی نالید هر دم سینه صد چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد / بر سم خاکبوی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگستان بر آورد

بخاک وی فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم

بود زین مصیبت بس مبهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشق که چون جان بر آید / ببوی وصل جانانش بر آید

حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

بران نوحه که بهر یوسف او کرد / همیکردند بر وی با دو صد درد

حریفان بر زلیخا

همیکردند

همیکردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نوردیدند بر شستش دست

بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست / بر او کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت / کند و از کهن پیران روایت

چنین گوید که از هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل

ز دیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست

بدین آخر قرار کار دادند / که در تابوت سنگینش نهادند

شکاف سنگ قرا اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند

ببین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاک شان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی

چو خوش گفت آن اقدم فرسوده عشق | ز هر سو دور زنیان آسوده از عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار | مدار از هیچ با او سوی کار

مکش بر عاشق از روی جفا تیغ | اگر مرده نخفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که [illegible] | [illegible] جانان [illegible]

نگوید کس که مردی در کفن رفت | [illegible] مردانگی کان شیر زن رفت

گفت از غیر جانان دیده بر کند | وز آن پس نقد جان بر جانش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد | [illegible] دیده و جان روشنش باد

فلک بر [illegible] | پی آن [illegible]

گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او

نمی گنجد کس [illegible] | [illegible] کس بر [illegible]

ز عقلش [illegible] | کدامین سینه کان [illegible]

بیران [illegible] | بنهاده بر دل [illegible]

هزاران [illegible] | وزین [illegible]

بروی [illegible] | هزاران روشنی [illegible]

بر [illegible] | بخاطر [illegible]

[illegible] | ولی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که با شیر و پلنگ اندر [illegible]

[illegible] | قرار [illegible]

[illegible] | [illegible]

که گاهم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کنند [illegible]

[illegible] | ولی [illegible]

[illegible] | که هیچ [illegible]

بیمار است عالم [illegible] | ازین بیت [illegible]

[illegible] | دل [illegible]

[illegible] | وگر [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل [illegible] | دماغ از فکر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کند خاطر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بزور [illegible] | ز دست [illegible]

[illegible] | ولی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چه سازی چاره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible] در جهان دیگر [illegible]

مهر محبت و آفتاب و تشبیه که صبح در دل بستن ست بمهر فلک ای چنانکه صبح با آفتاب ...

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست
که در خون چون شفق بر شام ننشست

ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد
گزان در عمرها ماتم نیفتاد

برستان پای نه فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا گر دست غنچه پیرهن چاک
بخاری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا در اعه گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شرار است

که افگنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا تر چشم نرگس از اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی کشته لعبه شاخ
تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت روی گلشن
سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
غم جانها ماه مرغان کوه در کوه

بود کوکو زنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته کردن بچنبر
گزین چنبر نیارد کس برون سر

قوله ز سر چادر فتاده نسترن را ...

جهان زاویدی و فصل بهارش
بیاوان خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را
ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراق است
که یاران ز یار و جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوریست
که دوری با عدم نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی
دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را
ز خیمه رفت پوشش نارون را

اناران تاج تارک نارین را
که می بخشد نوی باغ کهن را

درو نشش اچو وقت خنده بینی
لعبه هر کاله خون اگنده بینی

به آن خوبان بستان زاشامه
برعنای معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبار
بهانا مانده دور از روی یار است

ز رو بگسسته رخ بر آب مثل
شده با واز زره سازی معطل

چنار از دست بروی برد وید
بباغ آوازه سر با شنید جای

نکردی دست خود را تا با کنون
ز بیم از آستین شاخ بیرون

و چون برگ چنار مشابه بپنجه ... از آستین ... ١٢

نه دوا اقف که دیگر عالمی هست | کز انجا خواست کز هستی کمی نیست
از ان ترسم که چون مرگ اید پیش | تیاری کمند از عالم دلی خویش
دل و جانی پر از کوه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکس انراس
شود چرخست ز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل | نزد لو زیش سر در عالم گل
چنین گفت است چون جانش رسیده | بلب کای کاشکی هیش و دیده
ز فرج استرم یک فرجه پیدا | که عالم زان پس از مرگم نهندی
گشاد دل نهد ش چون میسر | فرج را فرجه جست از فرج اتر
رهی بگشا ازین کاخ دل افروز | کزین بیگاه فردای امروز
نیاید در دولت هر گز که کاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است | درو صد کوه بختی ریگ زار است
بر ان کیس کفش پا از پا فشانی | و گر نه خسته پا در ره بمانی
بر افلکی پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم زین بیش
برون از پرده با محمود دل و ز نیشا | کز ان لمعه خورشید سرور نیست

دوران لمعه زهرا میبد کم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهایی | ز دور فرقت و داغ جدایی
ز لطف ایزد این منشور دولت | رسید اخر بختم الحمد لله

در پند دادن و جمله نهادن فرزند ارجمند خود را که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تو لا ک لعمد ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر بندت دهم او این بهره مند | که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد و شش سال و ترا هفت | ترا ای ابتدا اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش | طول از سال و ماه هفته دو خویش
زمین کشتی که کار اید نیاید | گلی کافزون ز خار اید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفته است | زمام اختیار از دست رفته است
تو جهد بکن که در کف مایه داری | بلعمرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | بسر باران جودی دارد آخر

[illegible]

[illegible]

بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که پایی خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار حجره باش | ببر ز اغیار و یار غار حجره باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک گر روز | بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست | نشاید کار بیکاری بجز بست
بکن زین کارخانه در کتب روی | شیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بهٔ این نکته مشهور | که دانش در کتب و آنانست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح کتابست
بودی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی | لبش کار گویایی خموشی
درونش هم چو غنچه از ورقها | بقیمت هر ورق زان
عماری کرده از رنگین ادیم است | دو صد گل پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران تو یکرنگ | ز بس رقت نهاده روی بر رو
ز یکدیگر همه روی و هم پشت | گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
متفق بر لطایف لب گشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
یکی اسرار قرآن باز گوید | که از قول پیمبر راز گوید
یکی باشند چون صافی درون | بانوار حقایق رهنمایان
یکی از پند و علمی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
یکی از رفتگان تاریخ خوانند | که از آینده اخبارت سانند
یکی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین معامله چون پی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش
کرت بخشد تجلی سوی آن روی | مکن خالی از آن باری تک و پوی
برآ ز ول چو گشتی لعب خویش | نخست از خود و شر میان بیندیش
چه آید از قفس مرغی بپرواز | وگر مشکل بود او در روش باز
درون تیره از میل زخارف | زبان مکشا در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

[illegible]

نکن یاد وش بجز در خلوت جان — که ساقی شنا وش از جگر و جان
بچو چندی بتشویش از چند فرسنگ — بچو و ابا یدش در جایی بجایی
ز بون ناودان زیکی کشش [illegible] — ز دیگر گوش بیرونش گذارد
نه رو بید زنگی دانه از خاک — نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این حقل پوشیده بر کس — گر گردن شاه کس مینالید بس
بجو دریای قدر جنبش نماید — ز بانگ خوک بی سامان [illegible]
جهان به کام شدین دیر [illegible] — کند مشغول حیف اوقات کار سازی

در حکایت [illegible]

بکار پخته کاران رو آر جایی — مکن ز این بیش در کار خامی
چه باشد جنگی از ازاده [illegible] — بخاک [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] — که از خاصیت میوه بر شاخ
ببینند چون کند دل جنگی [illegible] — نخورده سنگ طفلان [illegible]
ز خوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ اندر از خامان کوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

بلبل بستان بهشت سان خانه — [illegible]
زبان نکته [illegible] — بکش [illegible]
سران ملک دانش پشت پایی — تو ای دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چار گانه — که میگردد بران دوران زمانه
بهر یک [illegible] — خزان [illegible] بنگر یکی حال
[illegible] بستان و دی نیز — بر آمد سوال [illegible] نیست تمیز
[illegible] — چرا شادی [illegible]
نظر کرده سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بکشاد [illegible] — ز سینه [illegible]
درون از شغل مشغولان [illegible] — دل از مشغولی [illegible]
فسون عشق [illegible] — چراغ از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چراغ [illegible] — دماغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

جوانی تیر [illegible] — منور شد [illegible]
[illegible] — [illegible] شیب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
قلم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible]
درون پرده [illegible] — [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درون [illegible] — ز کثرت [illegible] وحدت [illegible]
[illegible] — چه باشد [illegible]
[illegible] — میان کاروان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

خاتمه در شکر اتمام کتاب و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام القاسم التبریزی تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که این رقم زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه

قلم کز نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی
براه نرمی آمد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل
که کردی از حبش در روم منزل

بروم از مقدمش ماندی اثرها
بخاطر دادی از غایب خبرها

بلی راحت ز مرکب شد پیاده
ور افتاد بی مهد و وساده

نه از [illegible] دست قلم زن تارکی بست
نه کزلک برو در مرز [illegible]

دوات از طبله مشک خطایی
بامداد قلم در مشک سایی

دهان طبله از دُر مهری از موم
که بر باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند
بدامن پای جمعیت کشیدند

اگر گویی که راه قلم و دوات از نوشتن فارغ شده پس موزع خاتمه این کتاب چه می نویسد گوییم که کلیه شعرات گرچه در شعر او داخل ... نوشتن ... فارغ شده اند ۱۲ ام

بستان گل دو صد برگست و نایب پوست
که تا کی برکند زایشان فلک پوست

چو گل بر روم رواج تازه شان باد
زمینه بقا شیرازه شان باد

کتابی بهی الملک صدق مرقوم
بنام عاشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی اسمایم شکرخا
چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنامیزد چه خرم نوبهاری است
که زو باغ ارم را خار خاری است

بود هر داستان زو بوستانی
بهر بستان ز گلروی نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ
غبار آتش نوا سنجان گستاخ

خط مشکین بر لوح کافور
چو در پای درختان سایه و نور

هر آن حرفی که در وی چشمه وار است
ز معنی موج زن یک چشمه سار است

بهر سو جدول از هر چشمه ساری
پر از آب لطافت جویباری

خوش آن ره رو که بخت بیدارش
نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید
غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفایی
ز جیب آرد برون دست دعایی

غم از دل شستن و دور کردن از خاطر بدین آب جدول حروف مرقومه هم چنان ... دل برشتن باب این کتاب شستن یعنی بمطالعه آن خوشوقت شدن ۱۲ ام

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب قطره خواهی

چو اکنون تازه گلها را در آغوش
نکرده با لبان بر روی فراموش

قلم تا بی ای این جنس خامه
رسانیدم آخر سالی با [illegible]

که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

ز رقم بیت منتش را شماره
بر آمد واحد و تسعین چار بار

خداوندا بر او آن ره عشق
[illegible]

که با او این نو عروس جلوه غیب
[illegible]

مبارک بر شه و ارکان دولت
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز لبس [illegible]
ز مردان جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که ماند دور آن اندیشه [illegible]

و گر شه [illegible]
[illegible]

کند در شعر طبعش [illegible]
وز آن [illegible]

جدا از شور مشکین دام و دانا
ورا از شور شیرین کام و دلها

دل مشتاق نازان یک شکایت و رنده
لب خوبان از این یک نوع شکرخند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

همیشه با ملای دو عالم
کند طبع پریشان شاد و خرم

نشاند دل به خدای عالمش یاد
که زاید از عطای عالمش یاد

سخن را ز [illegible]
با مرد خوش زبان یک نوع جامی

سیه کاری مکن چون خامه [illegible]
[illegible]

از این صحرا بجو او خامه بی کن
ورین سودا بجو او خامه طی کن

زبان را کو جل خاموشی ده
که بیت از هر چه گوئی خامشی به

نسخه متبرکه متمیزه یوسف زلیخا من تصنیف ابلغ البلغا و افصح الفصحا سر حلقه
ارباب ذوق و شهه فارس میدان تحقیق وحید مولانا عبد الرحمن جامی
قدس الله سره السامی در سنه ۱۲۵۰ یکهزار دو صد و پنجاه هجری
مقدس بتاریخ هفتم ماه ربیع الاول از دست فقیر الحقیر کاه بنگاشته
و لیکن ملا فدا محمد ولد ... خالصه در قریه پخه بوقت چاشت در روز
پنجشنبه تمام گردید و خلعت اختتام در بر کشید الهی کریما ببخش و بیامرز
این کاتب پر معاصی و معایب را بطفیل حبیب و رسول مقبول خود صلی الله علیه
وسلم تمت تمام شد جمله اجزای این کتاب نوزده جز می باشد